صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳	۱۲	داستان	دستهای
۳٤	۱٤	ارائه	ارائه
۳۵	۲	که باید	که بار دیگر باید
۳۵	۷	سعادت و نیکبختی	عزت و کامرانی
۳۷	۱	درد دل گرفت	غم دل گفتن گرفت
۳۷	۱۲	جو پیوسته	جوّ محیط پیوسته
٤٤	۱	از پرورش	از زحمت پرورش
٤٤	٤	شمار میکی	می سنجی
٤۵	۸	ماه شب	پرتو ماه شب
٤۵	۹	از آفتاب	از شعاع آفتاب
۵۰	۱۹	تلال و کوهسار	تل‌ها و کوهای
۵۵	۱٦	جاویدی جلد	بوستان خلد
٦٤	۱۹	عجیب و گرانبها	برومند
٦۹	۳	دل ما	کام ما
۷۰	۱	دری از نو کنون	دری از عشق بر
۷٤	۵	زگل	ز گل
۷۹	۳	نیکسی دم	نیکی دم
۱۰۰	٦	با دل گرم	با دم گرم
۱۰۲	۱۰	کژوی	کرّوی
۱۰۸	۷	ملك که	ملك که
۱۱۰	۲	صعب جهان	صعب زمان
۱۱٤	۲	لولو تو	لؤلؤ تر
۱۱٦	۸	وانگه او	وان که او
۱۲۸	٤	پر شکنجه	بر شکنجه
۱۷۰	۱۳	حدی	حُدی
۱۷۳	٦	سر مکه وش	سر مکه وش

از خوانندگان خواهش میشود که اغلاط را در نسخهٔ خود تصحیح فرمایند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ید	٤	اقضاء کلام	اقتضاء کلام
٤	٧	بر صفحه	بر صفحه ای
٤	١٧	گورن راچه شد	این گورن راچه شد
٥	١١	درنگ ای پادشاه	زنهار ای پادشا
٦	٥	ما چند	ما چند تن
٨	١٦	من کار	من مشغله ای
٩	١٩	پنهان	نهانی
١٠	٧	که درادانه	که جانانة
١٠	١٥	یاری	بیار
١٣	١٣	خورد سال	خرد سال
١٥	١٥	بدیدار خود	وما را بآفتاب دیدار خود
١٦	١١	غصب	اندوه
١٦	١٩	ما تو یا	ماتاو یا
٢٠	١١	ایشان	برهمان
٢٠	١٧	پرده	پرده ای
٢٢	١٥	عنان عشق	عنان شکیبائی
٢٣	٥	نطاق سحر	نطاق دامهٔ سحر
٢٥	١٤	از خود	از عقل و خرد
٢٥	١٨	من او را	من آن بی ادب را
٢٨	١	آن صومعه	این جهان
٢٨	١٤	قطرات عطر	قطرات روغن معطر
٢٩	١٤	روغن عطر	روغنی خوش و
٣٢	٢	با بزرگان	همیشه با بزرگان
٣٢	١٣	خداوند	خداوندگار

شکونتلا

یا

انگشتر گمشده

ترجمه منثور و منظوم

یک روایت تمثیلی از ادب سانسکریت در هند باستانی

نگارش

علی اصغر حکمت

سفیر کبیر دولت شاهنشاهی ایران در هند

چاپخانه "ق" مبای ۳

۱۳۳۶ شمسی



جایگاهی لطیف و خرم و خوش   سایبانی ز شاخ گل دلکش

آرمیده درون سه دوشیزه   از سه سو در ساحته یک آویزه

اهداء کتاب

این کتاب بدانشگاه دهلی هدیه میشود

سر آغاز

داستان شکوتنلا یا «انگشتر گمشده» در ادب جهانی مرتبتی ارجمند و آوازه‌ای بلند دارد. آن منظومه‌ای تمثیلی است که بسبک نمایشنامه «دراما» (Drama) که هندی ناتاکا (Nataka) گویند در قدیم الایام بزبان کهن سال سانسکریت برشتهٔ نظم درآمده است، و از شاهکارها و ذخائر ادبی آن زبان باستانی میباشد.

شهرت این منظومه از آن زمان شروع شد که در یکصد و هفتاد سال قبل دانشمندی انگلیسی بقدر و منزلت آن پی برد و آنرا از سانسکریت بانگلیسی در آورد، پس در سراسر ممالک غرب منتشر گردید.

لطافت کلام و ظرافت بیان و عمق معانی و رقت الفاظ آن داستان منظوم که از بسیاری جهات شباهت بسیار به دراماهای کلاسیک یونان داشت، آن شاهکار هندی را موجب اعجاب و مایهٔ شگفتی دانشمندان اروپا قرار داد و آوازهٔ آن در سراسر عالم ادب انتشار یافت.

این ناتاکا را شاعری هندو بنام کالیداس (Kalidasa) تالیف کرده است از سرگذشت حیات و تاریخ قطعی زمان او اطلاعی در دست نیست، ولی ظاهراً وی در حدود قرن چهارم میلادی در شهر اوجین (Ujjayin) می زیسته، و معاصر با ایام سلطنت پادشاهی بنام سمودرا گپتا (Samudra Gupta) بوده. این پادشاه موسس سلالهٔ گوپتاها در اوایل قرن چهارم ۳۱۹ م میباشد

سخن شناسان و نقادان معانی کالیداس را در هندوستان هم برابر شکسپیر در انگلستان می شمارند، و در تطبیق آن دو استاد تحقیق بسیار کرده و سخن فراوان گفته اند و محققاً همانگونه که شکسپیر منسوب بیک قوم و ملت و یا یک عصر و زمان و یا یک مکان و ملک نیست، همچنین کالیداس را نیز نمی توان وابسته بملتی یا قومی خاص دانست، و سخنش را بعصری و زمانی مخصوص وابسته شمرد بلکه آن دو شاعر بدستیاری سخن از سرحد زادگاه خود یعنی دو ساحل رود گنگ و رود اون قدم فراتر نهاده و سراسر معمورهٔ جهان را تسخیر کرده اند، و اشعار و سرودهای آن هردو هم در عصر حاضر و هم در روزگار آینده مانند زمان ماضی در همه حال تازه و سرسبز و جاویدانی است

کالیداس را خود در وصف ادب سخنی بدیع است که بدرستی شامل حال خود او تواند شد وی در یکی از نمایش نامه های خود گفته است

"Literature is not good simply because it is old, and no book should be treated as unworthy simply because it is new Wise men accept one and the other after due examination Only fools let their judgment be misled by the beliefs of others"

و آن این چنین ترجمه می شود

«سخن ادبی نه از آن جهت که دیرین است گرامی میباشد، و کلام نوین از آن سبب که کهن نیست نباید بیقدر و قیمت بماند مرد دانا کهنه و نو را با ترازوی خرد و بینش می سنجد، و نادان پیرو عقاید دیگران می شود »

در زمان او ستارهٔ دانش و فرهنگ که در افق هندوستان طلوع کرده بود بأوج اعلای خود رسید

حیات این شاعر بزرگ که اکنون در هندوستان میروند جشن هزار و پانصدمین سالگره او را برپا سازند، بعدها موضوع داستانها و روایات بسیار گردید. از آن جمله حکایت کنند که وی در آغاز عمر بسیار کند ذهن و بلید بود، ناگهان مورد عنایت ربانی قرار گرفت و خدای کالی (Kali) باو هوش و فرهنگ لدنی اعطا فرمود، و او را دارای مقام بلند شاعری و سخنوری و صاحب گوهر ادب و هنر قرار داد. از این رو به کالیداس «غلام کالی» نامبردار گشت. و نیز گویند وی زمان چندرا گپتای دوم را که به ویکرامادیتیا (Vikramaditya) ملقب است درك کرد. این پادشاه که از ۳۷۵ تا ۴۱۳ م در هند شمالی سلطنت کرده است از پادشاهان بلند نام و عظیم مرتبت آن سلسله است. در دربار او ۹ مرد هنرور دانا وجود داشته اند که زیب و زینت تاج پادشاهی او بوده، و کالیداس یکی از آن جواهر تسعه است

کالیداس غیر از منظومهٔ شکوتلا دو نمایش‌نامهٔ دیگر نیز تصنیف کرده، که آنها نیز معروفیتی بسزا حاصل کرده اند، و هرسه در تاریخ ادبیات سانسکریت مقامی رفیع دارند

یکی عشق نامه مالویکا واگنی ملقب به (Malvikagnimitra)، دوم داستان پهلوری دورروامی است موسوم به ویکراموسی (Vikramowsi) و نیز از او اشعاری باقی مانده بنام «پیك ابر» (Meghaduta) که آن نیز بسیار معروف است، ولی منظومهٔ شکوتلا یا «خاتم مفقود» سرآمد همه مصنفات اوست

المانی بعد از آن که ترجمه آن حکایت را مطالعه کرد گفت « خواندن این منظومه بزرگترین حادثهٔ عمر من است » وسپس یك رباعی در مدح آن استاد فرمود و چنین گفت

" Would'st thou the young year's blossoms and
the fruits of its decline,
And all by which the soul is charmed,
enraptured, feasted fed,
Would'st thou the Earth and Heaven itself
in one sole name combine ?
I name thee, O Shakuntla ! and all at once said
(Goethe)

آری ، شاعر المان این منظومه را بگلی بهاری و میوهٔ خزانی تشبیه کرده و آنرا جامع حقایق آسمانی و عوالم ارضی شمرده است ، که سراسر آن دوره تکامل یك دائره وجودی را نشان میدهد. سرگذشت عجیبهٔ نوشگفته ایست که در شاخسار هستی مانند گل جلوه گری آغاز کرده و سرانجام بصورت میوه باری رسیده و کامل در می آید. از زمین شروع شده و بآسمان منتهی می گردد. و هم گویند همان طوری که کالیداس بر ناتاکای خود مقدمه ای (Prologue) به اسلوب دراماهای سانسکریت نوشته است گوته نیز به پیروی او بر درامای فوست (Faust) مقدمه تحریر نمود.

اتصال جسمانی دو عاشق و معشوق در مجلس اول آغاز می شود ، پس از طی مدارج کمال بوصال روحانی در مجلس هفتم پایان می پذیرد که آن هردو دلداده بعد از تحمل عمری رنج و درد و روزگاری غم و اندوه آخر بیك دیگر پیوسته واز دولت مواصلت معنوی برخوردار می شوند .

گوینده سخن پرداز در این عشق نامه بقلم جادو رقم خود آشکار ساخته

این نکته که نمایشنامه های کالداس بزبان سانسکریت دران ازمنهٔ باستان بوجود آمده ثابت می کند که فن درامانویسی نزد مردم هند از هزاران سال قبل رواج داشته، و ایشان از ملل یونان و روم در این فن و هنرگوی سبقت را ربوده اند. دراماهای کالیداس مانند تیاترهای رومانتیك همچنان طبیعی و بی تکلف و روان از طبع شاعر تراوش نموده است، و بهترین سند ذوق لطیف و روح بلند آن قوم است.

کالیداس حکایت شکونتلا را از کتاب اول حماسهٔ ملی هنود یعنی «مهابهارتا» (Mahabharata) اخذ و اقتباس کرده، و آن را بزبان سحرانگیز و قلم جادوی خود صورتی لطیف بخشیده است. هم در زبان سانسکریت عبارتی معروف است که می گوید «بر تمام انواع هنرهای زیبا نوع شعر برتری دارد، و درمیان فنون شعر رشتهٔ نمایش نامه (دراما) از دیگر اقسام بالاتر و بهتر است، و در همه نمایش نامه ها حکایت شکونتلا سرآمد است و دران داستان مجلس چهارم بر سایر مجالس فضیلت دارد، و دران مجلس صحنهٔ وداع کانوا با دختر خواندهٔ خود شکونتلا از دیگر اجزاء آن داستان خوب تر و بهتر می باشد. پس درامای شکونتلا جوهر قلادهٔ شعر و ادب و گل سرسبد سخن نغز و لطیف است»

دکتر رابندرانات تاگور (Dr Rabindranath Tagore) استاد شعر هندوستان در زمان اخیر بدرستی در وصف این منظومه باستانی گفته است که این داستان قصه و افسانه نیست بلکه یك برق باطنی و درخشی روحانی است که از عالم غیب بعرصهٔ دل و زبان شاعر تابیده است. گوته شاعر

سحر بیان این داستان آنچنان بود که چون اولین ترجمه آن را بزبان انگلیسی سر ویلیام جونس (Sir William Jones) در ۱۷۸۹ بجهانیان عرضه کرد دانشمندان دیگر بترجمه و امثال آن بألسنهٔ گوناگون شتافتند. فورستر المانی (G. Forster) در سال ۱۷۹۱م و شزی فرانسوی (A. L. Chézy) در سال ۱۸۳۰ و نیز شنزلر المانی (Shenzler) و ویلسون (Wilson) انگلیسی و دیگران بزبانهای ایطالیائی و دانمارکی وغیره بترجمه آن هم از اصل سانسکریت و هم از نسخ بنگالی و هندی بألسنه ملی خود پرداختند.

شهرت آن باعث شد که علما و دانشمندان بأهمیت ادبیات سانسکریت پی ببرند، و در پی آن دران زبان کهن‌سال بمطالعه و تحقیق و نقل و تتبع همت گمارند. و ازان خزانهٔ گرانبها که در دامنه‌های کوه همالیا و در سواحل رود گنگ مخفی و مستور بوده نوادر جواهر و طرائف لطائف بأهل عالم ارمغان آورند. در حقیقت ترجمهٔ داستان شکونتلا فاتحه و مقدمه نهضت و جنبش هندشناسی جدید گردید.

پروفسور سیلون لوی (Prof. Sylvain Levi) که در آسمان دانشگاه پاریس آفتابی درخشان بود و استاد مسلم هندشناسی در عصر خود شمرده می‌شد در کتاب عمیق خود که بنام «تیاتر هندو» نوشته است می‌گوید:

> «پس ازانکه نسخهٔ تیاتر شکونتلا در شهر اوجین کشف شد و غلغلهٔ تحسینی که از پیدایش آن بعد از قرنهای طولانی بظهور رسید نام کالداس را در سراسر شعر هندو برجسته ساخت، و کتاب او بعد از ترجمهٔ ویلیام جونس در عالم

است که چگونه حسن ظاهر با جمال باطن تواماند، و خوبروئی آنست که به خوشخوئی قرین باشد و فضیلت یا کدامی نتیجهٔ نهائی عشق است، و عشق اگر با عفت همراه باشد رشد و فانی است، ولی محبت آمیخته با تقوی رسا و جمیل و جاویدانی است

کالیداس در این منظومهٔ هندوئی دو مسئله از مسائل فرهنگی باستانی هندو را در طی کلام مندرج ساخته، و بآن هردو اشاره کرده است نخست آنکه عمر انسانی وقتی پخته و رسیده می شود و آدمیزاد هنگامی از حضیض نقصان باوج کمال میرسد که بوظیفهٔ دین و آئین یعنی (Dharma) وفادار و مومن باشد، و دستور مذهبی را بدرستی پیروی نماید دوم آنکه هر آدمی که از دائرهٔ تجدید مرگ و حیات یعنی تولد و موت پیاپی خلاصی یافت بمرحلهٔ سعادت جاویدانی خواهد رسید این است که در پایان منظومهٔ خود که سخن را بمباحات ختم کرده است می گوید

«بار خدایا که نیروی تو سراسر کائنات را فرا گرفته است،
جان سرگشتهٔ مرا از انتقالات پی در پی و قبول مظاهر
حیاتهای نوین خلاصی بخش»

* * * *

خلاصهٔ کلام آنکه در این نمایش نامهٔ لطیف که میراث گذشتگان هندو است عقاید و افکار و اساطیر و داستانهای باستانی آن کشور با وصف احساسات و عواطف طبیعی بشری به زیباترین صورتی ترکیب یافته و در پردهٔ این نمایش نامه در دورنمای زندگانی هند قدیم مظاهر عشق و طهارت و عصمت و سلطنت و تقوی و فضیلت همه جلوه گر شده اند

سفارت کبرای هندوستان در دربار تهران مقیم بود مرا بر این نیت تشویق فرمود، و یک نسخهٔ دیگر از آن حکایت که بقلم فاضلی هندی موسوم به بوس (B. Bose) جامهٔ ترجمه پوشیده بود بامن بنده اعطا فرمود. پس نیت بر امضای آن عزیمت استوار شد.

در همین اثنا استاد علامه هادی حسن متن نمایش‌نامه را بفارسی فصیح درآورد، و دران سراسر دراما را بعینه ترجمه کرد و مرا به تحریر مقدمه بر آن مأمور فرمود. و من در آن وقت متوجه شدم که این حکایت لطیف و داستان زیبا که بجمال صورت و کمال معنی آراسته شایسته است که بشعر فارسی درآید. زیرا در آن زبان شیرین بیان که زبان شعر و عاشق است کلام منظوم لعب عشق‌نامه است و هر اندیشهٔ لطیف که از دل برآید باید بزبان سرود و شعر گفته شود، تا در دل نشیند. آن استاد نیز بر این معنی هم‌داستان گشت و مرا بانجام این کار بزرگ که مافوق توانائی و استعداد بود تشویق فرمود.

در سال ۱۳۳۳ ه‍. ش — ۱۹۵٤م دانشگاه دهلی این بندهٔ کمترین را بعنایات خود نواختند، و بی هیچ استحقاق جامهٔ دکترای افتخاری زیب اندام او فرموده، و او را مدیون این عنایت و نوازش ساختند. پس بحکم وظیفهٔ حق‌شناسی بر آن شدم که مثنوی منظومی از آن داستان فراهم سازم و برای اهداء به پیشگاه آن دانشگاه بلند پایگاه تحفه آورم. مرا که در اداء وظیفه سپاس دست قدرت بسته و پای ارادت شکسته «سخنهای شیرین بر از قند هست» و پیش آن دانشمندان سامی این کتاب بزرگ از طرف این بندهٔ

غرب درخشنده و تابان گردید. کالیداس در مجمع شعراء
هند عالی‌ترین مقام را حاصل کرد.»[1]

* * * *

نویسندهٔ این سطور در سال ۱۳۲۲ ه‍ . ش. ۱۹۴٤ م. در نخستین سفر خود بدیار هند در نخستین روزهائی که قدم بخاك آن شبه قارهٔ عظیم نهاد در شهر کراچی تصادفاً به تماشای فیلمی که از روی این داستان فراهم کرده بودند نائل گشت. و از هماندم مفتون زیبائی و فریفتهٔ دلارائی آن حکایت گردید. اتفاقاً بعد از چند هفته شبی در شهر اله‌آباد در منزل دانشمند مرحوم سر تیج بهادر سپرو (T. B. Sapru) یکی از فضلاء شیرین‌سخن یعنی علامهٔ دانشمند هادی حسن، استاد دانشگاه علیگره دران محفل انس ابیاتی چند از این حکایت را که بانگلیسی فصیح ترجمه کرده بود برای دوستان قرائت می‌کرد. شنونده را بیش از پیش دلبستهٔ آن داستان بدیع و آن حکایت دلاویز ساخت. چندی بعد همان فاضل گرامی مقالتی بفارسی در رادیو دهلی راجع باین نمایش‌نامه اشاعه داد، و حس کنجکاوی را در دل از نو برانگیخت. پس در صدد تفحص و بحث از تاریخ ادبی آن داستان برآمدم، و چون نسخه از ترجمهٔ انگلیسی آن را بدست آوردم و بدقت مطالعه کردم آن را بحری پر از لئالی آبدار و بوستانی مزین بریاحین و ازهار یافتم. و آنچنان خاطر بخیال آن کلام نغز شیفته گردید که بر ترجمهٔ آن بزبان ملی خود یعنی بفارسی مصمم گشتم.

دوست دانشمند من دکتر تارا چند (Dr. Tara Chand) در ایامیکه به

---

۱ — رجوع شود به کتاب «تئاتر اندین» (Le théâtre Indien) تألیف سیلون لوی، پاریس ۱۸۹۰

ایران نوشته شده بود در این جا در مقدمه مثنوی منظوم قرار داده ام ، بدان نظر که اگر خوانندگان بخواهند از خلاصهٔ آن حکایت باجمال آگاه شوند ، و بکلام نثر راغب باشند در آن امعان نظر فرمایند   و نیز باید گفت که خرافات و اساطیر هندو که در متن کتاب آمده محض نگاهداشت امانت در ترجمه عیناً نقل شده و ارزش آن از لحاظ شعر و ادب است نه از جهت عقیده و مذهب

امید که این ارمغان ادبی که یادگار چند سال سروکار من با دیار هند است نزد فضلای عالی مقدار و ادبای بزرگوار ایران موقع قبول حاصل کند و گوینده را بخیر و نیکی یاد کنند و بر سهو و زلات او ببخشایند

علی اصغر حکمت

دهلی نو ، ۱۳۳۵ ه

حقیر بهترین ره آورد خواهد بود، که با همه حقارت مقام و سستی کلام شاید که پسندیدهٔ نظر اساتید آن کانون علم و معرفت افتد

پس در مهر ماه ۱۳۳٤هـ ش — ۱۹۵۵م نظم آن حکایت را آغاز کردم و آن را بسبک مثنوی و به اقتضاء کلام معجز نظام حکیم گنجه در بهرام نامه بشعر درآوردم و به تقلید از اصل آن را بهفت مجلس بیاراستم، و مقدمه و خاتمه‌ای برآن مزید ساختم با وجود تشتت بال و تفرق احوال بعد از یکسال بحمد الله آن را بپایان رسانیدم

و اینك که قادر متعال این بندهٔ ضعیف را باداء دین موفق فرموده است بزبان حال وقال شکرگذارم

دکتر مهاجنی (Dr Mahajani) رئیس دانشمند دانشگاه دهلی که وجود شریفش نمونه‌ای از فضیلت و ادب، و کردار و گفتارش آیتی از حسن خلق و لطف ذات است، بنده را بیش از آنکه درخور بود نواخته، و بر طبع آن مثنوی بهزینهٔ آن دانشگاه این اثر کوچك را سربلند و بزرگ ساخت

پس از آن جناب دکتر رادا کریشنان (Dr Radha Krishnan) نائب رئیس جمهور و رئیس افتخاری آن دانشگاه که از بزرگترین علماء و فلاسفهٔ معاصر هندوستان است این بنده را نوازش و تحسین بسیار فرموده، و سخنی چند بنام مقدمه برای این کتاب بقلم فاضلانهٔ خود نگارش کرد که اینك در صدر سخن زینت کتاب است

باید دانست که ترجمهٔ منثور و خلاصهٔ داستان شکونتلا را که قبلا در

داستان شکونتلا

آورده اند که در روزگار قدیم مملکت هندوستان در تحت سلطنت پادشاهان سلسلهٔ پوروا[1] باوج عزت و جلال رسید. سرگذشت آن شاهان نامدار در رزم نامه مهابهاراتا[2] یاد شده است.

یکی از شاهان بزرگ آن سلسله جوانی بود دوشیانتا نام، که نژاد او بماه، و کلاه او بخورشید می پیوست. وسعت کشور او در هفت اقلیم چنان بود که از چهار گوشه به پنج دریا میرسید، و شخص او مورد نظر خدایان و محل اعتماد حکیمان و خردمندان بود. سلطانی ارجمند و پهلوانی نیرومند با دلی پر از لطف و رافت و سری پر از دانش و حکمت. هماوردی او کس نکردی و کمان او کس نکشیدی.

شاه را همواره خاطر آرزومند شکار بود و اوقات فراغت بصید میگذرانید. روزی بعزم شکار با گروهی از سواران تیرانداز تیره گذار

۱ — پوروا Paurava نام سلسله سلاطین است از اولاد پورو Puru ونژاد ماه

۲ — مهابهاراتا Mahabharata نام کتاب معروف باستانی هند است، تالیف یکی از حکمای قدیم موسوم به ویاسا. در این کتاب ذکری تماشه دوشیانتا و شکونتلا بطور اجمال آمده است

اشخاص حکایت

دوشیانتا	Dushyanta	پادشاه
ماتاویا	Mathavya	ندیم شاه
کانوا	Kanva	حکیم - پدر خواندهٔ شکونتلا
متالی	Mathali	رانندهٔ گردونهٔ ایندرا
مرتاضان — زاهدان		
ماهیگیر		
سارواداماناکا	Saravadamanaka	فرزند دوشیانتا
دورواسا	Durvasa	زاهد غیور
رانندهٔ گردونهٔ شاه		
کاشیاپا (کاسیبا)	Kasyapa	حکیم و مرتاض ربانی
اناسویا	Anasuya	یکی از دوستان و همشیان شکونتلا
پریام وادا	Priyamvada	یکی از " " "
گوتامی	Gautami	کدبانوی صومعه
منکا	Menaka	حوری آسمانی — مادر شکونتلا
شکونتلا	Shakuntala	معشوقهٔ دوشیانتا

نگریخت و بر ما سبقت گرفت اینک طریق مسطح و زمین هموار وجانور در معرض شکار است.» پس آنگاه اسبان گردن خود برافراشتند و گوشهای خود را تیز نگاه داشتند، و چون باد بهاری به پیش تاختند، و از اثر سم زمین‌شکاف از گرد و غبار در دنبال خود ابری غلیظ می ساختند، و کاکلهای سفید شان در اثر باد در پیشاپیش گردونه پریشان بود

شاه غریو شادی بر آورد و بر آن بادپایان صحرانورد برضایت نظری نمود و تبسمی از روی خوشنودی بر لبانش نقش بست چون پیش نگریست گورن مقصود را درست در برابر دید، پس کمان برگرفت و صید را هدف قرار داد میرفت که زه بگشاید ناگهان آوازی شنیده شد که بانگ برآورد «درنگ ای پادشاه! مبادا که این گورن را هلاك سازی، آن جانور از آن ماست»

شاه را حیرت و شگفتی دست داد و گفت «این صوت از کجا بود؟»

رانده گفت «شاها! چند تن زاهدانند که ظاهرا این گورن را در پناه خود جای داده اند» شاه فرمان داد که گردونه را متوقف سازد

☆ ☆ ☆ ☆

چون بادپایان آرام گرفتند سه تن زاهد عبادت پیشه در برابر ایشان نمودار گردیدند آنان شاه را درود فرستادند و از او التماس کردند که از خون آن جانور حقیر درگذرد، و گفتند «دریغ است خون حیوانی چنین که مانند گلهای بیابان لطیف و زیباست به تیغ شاهی دادگر ریخته

روی عزیمت بجنگل اسوهی در دامن کوه آورد، و چون جانوران آنرا شکار ساخت بجنگلی دیگر تاخت ناگهان گورنی زیبا در مد نظر او نودار گشت گردونهٔ خود را دربی او بحرکت آورد.

اسبان تیزتک باد پیما تاختن آوردند و او از کوکبهٔ خود دور ماند، تا آنکه درمیان آن بیابان خویشتن را از همراهان دور دید و فرد و تنها ماند

در سایهٔ درختان تناور پیوسته دربی آن گورن زردفام روان بود که از دور چون نقطه‌ای از زرناب بر صفحه از لاجورد در برابر دیدگان او جلوه گری داشت، و با چالاکی و چستی کوه و دشت را در زیر سم می پیمود گاه گاه در پناه شاخسار و درون چمن می ایستاد، و گردن زیبای خود را بر میگرداند، و با چشمان سیاه بوحشت واضطراب بر صیاد خود از عقب می‌نگریست اندام زیبای او از بیم جان بلرزش اندر بود لحه‌ای می ایستاد و دیگر بار بشتاب از برق و باد پیشی میگرفت.

گردونهٔ زرین شاه همچنان دربی او روان بود تا آنکه باقصای بیابان رسید درآنجا شاه کمان بر گرفت و چونان که شیوا کمان خود را بقصد دشمن بکار می برد او نیز آهنگ جان شکار خود کرد

گورن بار دیگر از نظر او ناپدید شد و تیر شاه بهدف نارسیده بر زمین افتاد شاه متعجب شد و فریاد برآورد «گورن را چه شد؟ که با اینهمه سرعت از برابر ما میگریزد و ما باو نمی توانیم رسید»

رانندهٔ گردونه گفت «پادشاها! همانا که از ناهمواری زمین ناگزیر لحه‌ای گردونه را سست کردم و شکار فرصت را غنیمت یافته از تیر شاه

مسافرت کرده، چه بر صحیفهٔ خاطرش الهام شده که عنقریب بلائی بسوی دختر خواندهٔ وی شکونتلا روی میآورد وی رفته است که از درگاه پروردگار رفع آن بلیــه را التماس کند لیکن آن دوشیزه در صومعه بجای مانده که از واردین پذیرائی کند و مهمانان را میزبانی نماید اگر سایهٔ افتخار قدوم شاهنشاه بر سر وی افتد کلاه گوشهٔ او بآفتاب خواهد رسید ما اینك در اطراف جنگل بجمع آوری هیزم مشغولیم که برای قربانی اهل صومعه آتش افروزیم »

شاه را این سخنان خوش آمد و دعوت ایشان بپذیرفت و بسوی دیر راند از هرسو آثار زندگی دینداران و جایگاه عزلت پیشگان نمودار بود از سوئی دستهٔ طوطیان بچیدن دانهٔ برنج که برای قوت ایشان بر زمین ریخته بودند مشغول از دیگر سو گلهٔ گاوان کوهی بر فراز چمنها بچرا سرگرم و پرندگان و جانوران درآنجا چنان به مهر و محبت انسانی آن صومعــه نشینان آموختــه شده بودند که از دیدار شاه و گردونهٔ او رم نکردند و نگریختند در پای اشجار سایه افگن غدیرها از آب باران لبالب که سطح متلألأ آنها در اثر تابش آفتاب و وزش نسیم چون هزاران آئینهٔ درخشان عکسها می افگند

در روی بعضی شاخساران پیراهن و طیلسان خود را آنجماعت شسته و آویخته بودند، که به حرارت خورشید و جریان باد بخشکد از خلال اوراق لطیف اشجار حلقات دودی معطر که حکایت از انجام قربانی و مراسم دینی میکرد بآسمان متصاعد میگشت

شود » دوشیانتا را بر آن حیوان دل بسوخت و سخن زاهدان بسمع رضا بشنود آنان او را دعا کردند و آنگاه از او دعوت نمودند، قدم رنجه دارد و ساعتی در صومعهٔ ایشان که در کنار رود مالینی[1] قرار گرفته استراحت فرماید

چون شاه از حال ایشان پرسش فرمود در پاسخ گفتند « ما چند زاهدانیم که مرشد و رئیس ما حکیمی است فرزانه کانوا نام[2] که از اعقاب خدایان است موسوم به کاسیاپا[3] وی این صومعه بنا کرده و در پیرامون آن بوستانی نزهت انگیز و درختستانی فرح افزا پرورش داده که سطح آن از چمنها و گلها مفروش، و درختان برومند بر فراز آن سایه گسترده اند درآنجا حیوانات دست آموز تربیت میکنیم و بعبادت پروردگار میپردازیم، و بریاضات دینی و بکفارهٔ أعمال قربانی های خود را درآنجایگاه قدیم تقدیم میرسانیم بعضی از ما زاهـدان، ای پادشاه! مردان روحانی و حکیمان ربانی اند، که اگر توفیق دیدار ایشان ترا دست دهـد هرآینـه از دیدار ایشان خوشنود شوی، و آنان نیز از آنکه ملکی چنین عادل و رؤف دارند سرافراز میگردند. باشد که بعنایت سلطان از شر اهریمنان خلاص یابیم »

دوشیانتا پرسش فرمود که آیا کانوا رئیس ایشان در صومعه میباشد؟ گفتند « نی اینك وی برای زیارت استخر سوماتیرتا[4] بغرب هندوستان

---

۱ — مالینی Malini نام رودخانه افسانه ایست

۲ — کانوا Kanva نام حکیم افسانه است از اولاد کاسیاپا

۳ — کاسیاپا Kasyapa پدر خدایان کوچك تر مذکور در حکایات باستانی

٤ — سوماتیرتا Somathirtha نام استخری است مقدس که در گجرات واقع بوده، و ظاهرا در شهر سومنات معروف قرار دارد

میدانم و آنانرا دوست دارم بین این گل زیبا چگونه برگهای خود را مانند کف دست بسوی من گشوده، و جوانه لطیف آن چون انگشتان زیبا مرا بجانب خود میخواند و آب میطلبد هر آینه باید بروم و مسئول او را اجابت کنم »

پریامودادا رفیقهٔ دیگر وی گفت « شکونتلا ! هنگامیکه تو در کنار آن درخت میایستی درست بدان گل نیلوفر میمانی که بدان درخت پیچیده و ازان بالا میرود »

شکونتلا گفت « چه سخنان بدیع میگوئی وچه تشبیهات لطیف میکنی ! بیهوده نیست که نام ترا پریامودادا نهاده اند. بحقیقت معنای نام تو « سخن گوی شیرین زبان » درست با کلام تو مطابق میافتد »

وی دیگر بار گفت « نظر کن شکونتلا، و بین آن درخت یاسمن را یاد داری که تو آنرا وقتی « ماهتاب بوستان » نام دادی ! شبیه نو عروسی است که بعقد درخت انبه درآمده و در کنار داماد قرار گرفته است »

شکونتلا گفت « آری آن هردو بس زیبا و خوش آینده بنظر می آیند. درست چون عروس و داماد اند که تازه جشن و شادی برپا کرده باشند. و آن شکوفه های یاسمن سفید لطیفه چون جامهٔ نو عروسان است که اندام آن شاخسار لطیف را پوشانیده است »

آن دوشیزگان پیوسته باین سخنان شیرین و بی تکلف بمکالمه مشغول بودند، بیخبر ازاینکه پادشاهی بزرگ پنهان آنانرا می بیند و سخنان ایشانرا می شنود

* * * *

منزلگاهی چنان مصفی و جایگاهی چنین دلکش و جانفزا که لطف طبیعت با هنر انسان شرکت کرده بود، در خاطر شاه چندان تأثیر نمود که بی اختیار از گردونه فرود آمد. جامهٔ سلطانی و سلاح پهلوانی را بیکسو نهاد و با روشی متواضع در آن ساحت قدس قدم نهاد

* * * *

در حالیکه بدرون صومعه پای میگذاشت ناگهان در بازوی راست خود حس و ارتعاشی احساس نمود که علامت ظهور عشق است. از این رهگذر متعجب شد. ناگهان آواز نرم زنانی چند بگوش او رسید. خویشتن را در پناه درختی مخفی ساخت. سه تن دوشیزگان را مشاهده کرد که هر یک سبوئی از آب در کف گرفته گلهای بوستانی را آبیاری میکردند. یکی از آن جمله شکونتلا دختر خواندهٔ کانوای حکیم بود، و دو دیگر یاران و همنشینان وی اناسویا[1] و پریام‌وادا[2] بودند

اناسویا میگفت «ای شکونتلا! گویا پدرت را به گلهای باغ بیش از تو علاقه است و حالانکه تو از هر گل لطیف‌تر و از هر ریحان خوشبوتری، با اینهمه ترا به نگاهداری و آبیاری آنها مامور ساخته است»

شکونتلا جواب داد «بی این کار هیچ گونه رنج و تعب ندارد و آن برای من کار بس فرح انگیز است، و من همه گلها را چون خواهران خود

۱ — اناسویا (Anasuya) (بی رشك) این نام یکی از زنان قدیم است که در اینجا به دختر همنشین و ندیمه شکونتلا داده شده

۲ — پریام‌وادا (Priyamvda) (شیرین سخن) نام زنانه دیگری است

سلالهٔ زاهدان باشد با من همخوابگی نتواند کرد زادهٔ پادشاهان را با دختر زاهدان و دانشمندان همسری نیست، چه آنان بمقام و رتبت ارجمندترند، لیکن دل من چنین گواهی میدهد که وی از خاندانی دیگر است و باشد که عروس سلاطین تواند شد زبان دل همواره بصدق و راستی سخن میگوید، و کمتر کذب و سهو دران راه دارد هم اکنون نزد او میروم و از اصل و نژادش جویا میشوم »

دران هنگام که شاه قدم بیش نهاد که بسوی شکونتلا برود توقفی برای او روی داد، و آنچنان بود که مگس نحلی در اطراف سر آن ماهرو پرواز میکرد و پیوسته در پیرامون او میگشت، و هرچند که او جای خود را تغییر میداد و بهر طرف میرفت آن زنبور او را رها نمیکرد شاه ناگزیر ایستاد و با خاطری جمع بر پریشانیء وی نگران گشت، و بچشمان معصوم او که پیوسته بهرسو در پی آن مگس دور میزد نظر میانداخت و مفتون طراوت آن رخسار و سحر آن چشم ها گردیده بود ولی آن نحل همواره در پیرامون نحل قد او می گردید، گویا میخواست که رازی آهسته در گوش او بگوید و یا از لبان شیرین آن کان شهد جرعهٔ عسل بنوشد، یا پروانه وار در شعلهٔ شمع قد او بسوزد

شکونتلا فریاد برآورد «ای یاران، مرا از دست این زنبور خلاص کنید»

دخترها خنده زده گفتند «ما چه کنیم؟ باید که از دوشیانتا یاری جوئی، زیرا از این پس این منزلگاه در زیر حمایت خاص اوست!» این سخنان را نطق میگفتند، بیخبر از آنکه دوشیانتا بر سخن ایشان گوش فرا داده است.

سلطان را منظر زیبا و روی دلارای آن دوشیزگان بعجب آورد و باخود گفت «الحق که این دختران سی حوررو و حورروش اند که مانند ایشان در کاخها و قصور نمی‌توان یافت! و براستی گلهای بوستان در سایهٔ درختان عظیم نمایش دیگر دارند. این یکی که درآنمیان است از همه زیباتر است آیا او کیست که او را شکونتلا[1] مینامند؟

یا رب این شمع شب افروز زکاشانهٔ کیست
جان ما سوخت ندانیم که در دانهٔ کیست

این چنین در گرانمایه چگونه دختر زاهدی صومعه نشین تواند شد؟؟ هر آینه نگاهداشت دوشیزهٔ چنین نازك را در صومعهٔ زاهدان مرتاض ستمی عظیم است. این موجود لطیف را بکاری آنچنان مشکل و صعب وا داشتن بدان ماند که با تیغی از برگ ریحان خلد درختی صخیم را بخواهند قطع کنند. وه! وه! که جمال دل ربای او دراین فضای دلارا و بی زیبا چه جمیل و با صفا مینماید! و جامهٔ پوستی وی با همه ناصافی و خشنی بر اندام دلپسند او چه سخت مناسب افتاده است! چه تن زیبا را به جامهٔ حریر، و روی نکو را به دست مشاطه حاجت و نیازی نیست

«ای کاش که این دختر بمزاوجت من در میآمد! ولی دریغ که اگر

---

۱ — شکونتلا (Shakuntala) (مرغ پرورده، طیر آورده) این نام که بدختر حوربروی موضوع این حکایت داده شده در افسانه دوشانتا در مهابهارات و نیز در رامایانا آمده است، و آن داستان دختری نورادی است که از پادشاهی که ترك سلطنت کرده و زهد اختیار نموده بود و از مادری حوری نژاد (nymph) بوجود آمد، و پدر او را ترك کرد، و طیور و مرغان او را پرورش داده بزرگ کردند. شکونتا بزبان سانسکریت بمعنی «مرغ» است و مخصوصا یك نوع پرنده کوچك رنگ خوش آواز را شکونتا گویند

دختران را که با او انس و الفتی روی داده بود بسخن درآمده، واز سرگذشت شکونتلا او را باخبر ساختند و حکایت او را چنین گفتند

«روزی پادشاهی بزرگ که وسوامترا[۱] نام داشت از جاه و جلال دنیوی آزرده خاطر و ملول گشت، و برآن شد که در عداد گروه برهمنان درآید و انواع ریاضات ومشقات مذهبی را در ساحل رود گداوری[۲] بر خود هموار سازد، تا مقام روحانیت حاصل کند کار زهد و تقوای او بجائی رسید، ومرتبت علوی او چنان بالا گرفت که ارباب انواع سماوی براو رشك بردند و خشم گرفتند پس حوری خوبرو منکا[۳] نام بگمراهی او بگماشتند و بسر وقت حضور خاطر او موسوسی نداشتند آن فتانه شاه را مفتون جمال خود نمود و بخود راغب ساخت، تا با او همسر گردید و از او بار گرفت، و سرانجام دختری بزائید لیکن پدر و مادر از قبول آن فرزند سر باز زدند و او را درون جنگل رها کردند شکونتاها یعنی مرغان زیبای صحرائی بران کودك خوردسال رحم آوردند، و او را طعام داده و بپروراندند، تا آنکه روزی حکیم کانوا بران سر زمین بگذشت و از حال او بعجب آمد، و از این رو او را شکونتلا یعنی «مرغ پرورد» نام نهاد و بفرزندی خود گرفت و بدین خانقاه آورد»

---

۱ — وسوامترا (Viswamitra) نام این پادشاه در مهابهارات و نیز در رامایانا ذکر شده است همانگونه که در اینجا در این حکایت ذکر شده در آنجا نیز وارد است

۲ — گداوری (Godavari) نام رودی است که در جنوب هندوستان در صوبه اندرا (Andhra) واقع است

۳ — منکا (Menaka) نام حوریه آسمانی (Nymph) است که خدایان برای اغوای وسوامترا فرستادند و از مزاوجت آنها شکونتلا بوجود آمد بتفصیلی که در مهابهارت مذکور است.

پادشاه با خود گفت موقع مغتنمی است که خویشتن را ظاهر سازم پس با شتاب قدم فرا پیش نهاد و بانگ برآورد «کیست که در اینجا جسارت کند، و دوشیزگان لطیف را درین صومعه بیازارد! و نداند که سراسر مردم روی زمین در پناه فرزند پورو[1] هستند و سر از اطاعت او نمی پیچند؟»

شکونتلا هراسان و سراسیمه گامی بعقب رفت، و دیگر دختران را که جرأت بیش از او بود بجای ماندند و بران جوان مهمان سلام کردند و خوش آمد گفتند. چهرهٔ خندان و رفتار مهربان او آنانرا جسور ساخت که ازو بپرسند کیست و در اینجا از پی چیست.

شاه که میخواست مجهول بماند گفت «من گماشتهٔ پادشاه دوشانتا هستم که مرا برای تنظیم کارهای مذهبی مامور این دیر ساخته. اینک بر حسب امر او بدین مکان مقدس آمده ام، تا ببینم آیا گوشه نشینان و زاهدان آسوده و مرفه اند یا رنج و آزاری در دل دارند.»

شکونتلا را چون چشم بران جوان بیگانه افتاد حالتی عجیب براو دست داد، و در خاطر خود بسوی او میلی احساس کرد و قلب وی بطپش افتاد عواطفی که تا آندم براو مخفی بود در خزانهٔ دل او آشکار گردید. دوشیانتا روی بدان جمع آورد و سؤال کرد که چگونه دوشیزه ای چنین خوبرو دختر زاهدی مرتاض چون کانوا تواند شد؟

* * * *

---

۱ — پورو (Puru) در افسانه های باستانی هندو از دو سلسله سلاطین نام برده شده است سلاله آفتاب و سلاله ماه. پرو نام سلسله ماه است که دوشانتا خود از اعقاب آن بوده

شاه در کناری ایستاده بران منظرهٔ دلپسند مینگریست پس نگین شاهی خود را بآن دختران نمود، و آن دختران را امر فرمود که شکوتلا را ازان زحمت و تعب خلاص کنند آن دو دوشیزه چون نام دوشیانتا را دران نگین گرانبها خواندند ترسان و بیمناك شدند وی گفت «این انگشتر را ملك دوشیانتا بوی داده است تا او بنام شاه برای انتظام امور اوامر لازم صادر فرماید

٭ ٭ ٭ ٭

در این هنگام ولوله و غوغائی در صومعه استماع افتاد. منادیان از هرسو آواز میدادند که ملك دوشیانتا از شکارگاه باین دیر فرو خواهد آمد

این آوازه که راز همه را آشکار ساخت ملك را خندان کرد و گفت «کتمان چه سود؟ سر نهان عیان شد و سپاهیان اینك برای صومعه قدس تاخته اند، باید بروم و صومعه نشینان را دریابم»

پریامودادا چون شاه را بشناخت دیدار آن مهمان بزرگوار او را غرق حیا و شرم ساخت، پس گفت «پادشاها، اگر ما شما را نشناختیم و چنانکه درخور عظمت مقام شماست بشرائط مهمان نوازی نایستادیم بر ما مگیر، و سایهٔ دولت خود را از سر ما دریغ مدار و ما را بدیدار خود نواز»

شاه گفت «ای پریرویان! از خود چنین بخردی و حقارت سخن مگوئید همان تماشای سیمای دلارای شما مرا کافی است که بار دیگر باشتیاق دیدار شما باین خانقاه بازآیم، مرا هیچ شوق بازگشت بشهر و دیار خود نمانده است، و بر آنم که چندی در نزدیکی این صومعه خیمه

دوشیانتا گفت «اکنون دانستم که چرا رفیقهٔ شما را چنین حالی رسا و منظری دل آراست که هم نژاد پادشاهان دارد و هم زادهٔ حوریان است! آری، تابش برق از آسمان بزمین فرود میآید، نه از زمین بر آسمان اکنون باز گوئید که آیا این دوشیزه ترك دنیا کرده و برهبانیت عهد بسته است، و بر آن است که سراسر عمر با آهو برگان و غزالان بسر برد و از تماشای چشم سیاه آنان تمتع گیرد؟»

پریام‌وادا گفت «نی! این چنین نیست او هرچند که اینك به انجام ریاضات و اعمال دینی سرگرم است ولی پدر خوانده‌اش میخواهد که اگر نامردی مناسب بیابد او را بشوهر دهد.»

ازین مژده در ضمیر شاه نور امیدی بتافت و دل او بطپش افتاد، و شکونتلا از فرط حجب و حیا درنگ نیاورد و به بهانهٔ دیدن گوتامی[۱] کدبانوی دیر از آنجا بیرون بتافت لیکن دیگر دختران بشتافتند دامان او را بگرفتند و او را باز آوردند که باید گلهای بستان را بدرستی آب دهی و کار خود را ناقص نگذاری آن دوشیزه با دلی آشفته و خاطری پریش بکار خود مشغول گردید، و ساعد سیمینش در زیر سبوی آب می‌لرزید، و نفس عطر آگینش پی در پی از سینه بیرون میآمد گیسوان مشکین وی از هرطرف آشفته و چین چین از اطراف گردن عاج‌گون فرو می افتاد، و قطرات عرق چون دانه های مروارید از جبین زیبای او می تراوید

---

۱ — گوتامی (Gautami)، نام زن زاهد و کدبانوی دیر است

پیوسته با او سخن میگفت، و از جمال بی مثال آن دخترک دیرنشین یاد میکرد و میگفت همانا که دراین گل کشت زیبا چهرهٔ خندان او یگانه گلی است که چمن را زینت بخشیده است ماتاویا برآن سر شد که خاطر مشغول شاه را منصرف سازد و او را بفرح و شادی مشغول دارد و گفت همانا که دلبستگی شاه باین دختر باشتهای آنکس ماند که از شیرینی تمر عربی خسته خاطر گشته و مذاق خود را بترشی تمر هندی چاشنی بخشد خوبان درباری گویا او را ملول کرده اند که اینك هوای دختران دیر نشین برآمده است ولی در دل شاه کلمات او اثر نمیکرد و آرام نمیگرفت

گفت «ای ندیم، چنین نیست، شکونتلا نظیر و مانند ندارد، گویا آفریدگار میخواست صورتی بیافریند که تناسب اندام و زیبائی رخسار او برهمه نیکوان برگزیدهٔ جهان افزون باشد پس هرچه خوبی در عالم بود از هر جا جمع آورد و آنرا بحد کمال بیامیخت، و از آن تمثالی ساخت و نام آن را شکونتلا نهاد او از همـه گلهای بستان خوشبوتر، و از همه غنچه های گلزار تازه‌تر، و از قطرات آب زلال طاهرتر، و از طبق های شهد شیرین‌تر است ماتاویا فریفتهٔ سخنان شاه گردید و آن هر دو بهانهٔ می جستند که بتوانند در غیاب حکیم و پیشوای راهبان بصومعـه درون شوند.

* * * *

ناگهـان بیمن بخت و اقبال این بهانه فرا دست آمد، و چند تن از صومعه نشینان بدادخواهی نزد ملك آمدند آن راهبان از جمال رخسار

رنج و برآسایم.»

دختر گفت «پس اجازت فرما که ما بکلبهٔ خود بازگردیم زیرا از حیوانات درنده برخود بیم داریم. شکارچیان ملک آنها را در این نواحی متفرق ساخته اند.»

شاه فرمود «ای دوشیزگان لطیف، بروید و مرا خود فریضه است که این ناحیهٔ قدس ایزدی را از آسیب بدکاران و اهریمنان نگاهبانی نمایم. همانا به سپاهیان خود خواهم گفت که بهوش باشند و با ساکنان این صومعه بلطف و ادب رفتار کنند، مبادا که آنانرا بخشم آورند، چه همان گونه که شعاع آفتاب چون بر سطح شفاف عدسی بلورین بتابد آن آبگینه را چنان گرم می سازد که هرچه بیابد بسوزاند. این پاکدلان نیز اگر برنجند شرارهٔ غضب ایشان جهانی را می سوزاند.» رفتار شاه چون گفتار او بکرم و احسان آمیخته بود و دختران را آرام خاطر و آسوده دل ساخت.

پس دوشیانتا بسوی سپاهیان خود روآورد و آنانرا مرخص فرمود و اجازهٔ استراحت بخشید. تنها ندیم و همنشین دیرین خویش ماتاویا[1] را نزد خود خواند. وی که از رنج راه و تعب سفر خسته و فرسوده بود از اینکه شاه از شکار صرف نظر فرموده است شادمان شد، و آرزو داشت که ملک او را نیز لحظه ای آزاد فرماید تا در گوشهٔ خلوت آسوده بنشیند و آرامش جوید. لیکن شاه او را رها نمی کرد و همواره نزد خود نگاه میداشت و

[1] ماتاویا (Mathavya). دراینجا نام ندیم و همنشین دوشیانتا ست. این کس در درامها و نمایشنامه ها معمولا همواره همراه پهلوان حکایات شخصی را بعنوان مسخره ایشان میدهند و این شخص نقش دلقک را بازی میکند

دیـــدار هر دو فراهم بود راهـدان او را ثنا حواندند و دعا کردند و گفـتـند « الحق که شهریار رسم نیاکان حود و حاندان پورو را رعایت کرده و آئین عدالت پروری و رعیت نوازی برگزیده است »

در همان لحظه رسولی از راه در رسیـد، و از تختگاه نزد شاه نامه و خبر آورد که ملکه مادر در صدد است که چهار روز جشنی بزرگ در شهر فراهم سازد، و در آن روزها مردمان را بانعام و اطعام دلخوش فرماید، تا همه از درگاه الهی بقاء سلطنت فرزند وی را دعا کنند از این رو نشاید که سیر و شکار را رها سازد، و هر چه زودتر به پایتخت باز آید، و در مراسم این ایام مقدس شرکت کند و اینك ملکه بانتظار بازگشت فرزند تاجدار حود نشسته است

شاه در اختیار یکی از آن دو امر مردد بماند اگر امر مادر را می پذیرفت و به تختگاه باز میگشت هر آینه آن پارسایان دیر نشین که بامید عنایت او آمـده بودند محروم میشدند، و وی نیز از دیدار محبوبه عزیز باز می ماند و اگر بیاری آنان و بامید وصال جانان بصومعه میرفت مادر را نافرمانی میکرد پس دل او مانـنـد درختی نازك که در مسیر دو تند باد مخالف واقع گردد گاهی باینطرف و گاهی بآنطرف متمایل میشد پس این مشکل را این چنین آسان ساخت که بجای خود یار همنشین خویش ماتاویا را بدربار ملکه فرستد و او را نایب مناب خود قرار دهد چون ویرا در نزد ملکه قرب و منزلت تمام بود چنانکه او را همواره فرزند خواندهٔ خود می نامید، از این رهگذر خاطر مادر قرین رضایت خواهد گشت

و رعنائی قامت و فصاحت کلام و رزانت عقل دوشیانتا بعجب در آمدند، و در برابر او سر تعظیم فرود آوردند و حسن رفتار و لطف گفتار و دل مهربان و خرد دور بین مهاراجا را بستودند، و او را بلقب «راجا رشی» یعنی شاه حکیم نام بردار ساختند

پس سخن از حال خود آغاز کردند و گفتند «بر آن آمده‌ایم تا شاه را دعوت کنیم قدم رنجه سازد و صومعهٔ ما را بطلعت میمون خود بنوازد، و ما درویشان را که در غیاب کانوا بشوای خود از آزار اهریمنان برنج اندریم حمایت فرماید»

سپس گفتند «ای شاه بزرگ، بازوان توانای تو مانند میلی آهنین است که در پشت دروازهٔ قلاع بکار برند، تا قلعهٔ جهان را از آسیب تعدی و تجاوز بدخواهان ایمن دارد اینک پرتو عدالت تو سراسر زمین ظلمانی را روشن و منور ساخته است اندرا خدای آسمانها ترا مامور فرموده است که زمین را از شرور شیطانها و ارواح پلید حراست کنی اکنون که رئیس ما حکیم کانوا غائب است ما همواره در معرض هجوم آنان قرار گرفته ایم بصومعهٔ ما تجاوز میکنند و عبادت ما را مانع میشوند از تو مسئلت آنکه چند روزی بدرون دیر ما فرود آئی و ما را بقدوم سعادت لزوم خود بنوازی، تا دشمنان ما از مهابت نیروی تو دست از ما بدارند و ما را ایمن و آسوده گذارند»

شاه از دعوت آنان بسیار خوشنود گردید و تقاضای ایشانرا بمسرت خاطر قبول فرمود، چه در آن کار هم وعدهٔ دیدار یار و هم یاری پارسایان

همنشینان در روی مصطبهٔ از سنگ در دامان درختی تنومند بطرف چمن آرمیده است، و گلهای وحشی از هر طرف بر دمیده لیکن آثار رنجوری و ناتوانی از سیمای دلارای او نمایان است، گویا حرارت تب بر پیکر لطیف او دست یافته بود که یاران ویرا با ساختی از پر طاوس باد همی زدند، و با یکدیگر آهسته نجوائی داشتند

پس دوشیانتا نزدیک آنان شد و از پشت پردهٔ گیاه سخنان ایشان گوش فرا داد و کلمات ایشانرا نهانی بشنود

شکونتلا با کمال شرم و حیا از سرگذشت عشق خود برای آنان سخن میگفت، و حکایت میکرد که چگونه از آنروز که دوشیانتا بساحت دیر درون آمده راحت از دل او بیرون رفته اکنون دل در سینه بیاد او می‌طپید، و خاطر او بوی چندان تعلق دارد که تاب و توان تن و جان او را ترک کرده، و این چنین نزار و بیمار مانده است

پس با زبانی ساده و بی تکلف از یاران خود چارهٔ کار و دوای درد خواست آن دو دختر از اینکه شکونتلا دلباختهٔ معشوقی چون دوشیانتا گردیده که گوهر نگین سلطنت و افسر تارک پادشاهی است شاد گشتند، و او را شاد باش گفتند که البته رودهای عظیم سر انجام بدریا می‌پیوندد، و گلهای لطیف بشاخ درختان تنومند میآویزد پس او را بیاد آوردند که شاه را نیز در نخستین روز که با شکونتلا اتفاق ملاقات افتاد رقتی و عاطفتی حاصل گردید، و با نظر مهر و لطف بر او نگریست. و باز میگفتند که از قرار معلوم دوشیانتا را در این ایام نیز رنجوری و دل نگرانی عظیم

ماتاویا نیز از این امر بسیار شادمان گردید و فرمان ملك را بطوع و رغبت در پذیرفت. پس شاه او را روانهٔ تختگاه ساخت، و در هنگام وداع از بیم آنکه مبادا راز او را فاش سازد آهسته بدو گفت «بهوش باش که از داستان دلبستگی من با دخترك دیر نشین سخن نگوئی زیرا این هوس زود گذر بیش نیست»

۞ ۞ ۞ ۞

چون شاه همایون جاه بدرون صومعه پای نهاد گروه اهریمنان را از مهابت یزدانی او رعبی فرا گرفت، چنانکه از آن سرزمین قدس و جایگاه انس دست شیطنت و آزار بداشتند، و آن خلوت نشینان عبادت پیشه را بحال آرامش خود گذاشتند

دوشیانتا چون لختی با عابدان همنشینی کرد و روزی دو در جوار ایشان بسر آورد در اندیشهٔ محبوبه شد، و از خیال او لحظه‌ای آرام نمی یافت. غالبا سرگشته و حیران و متفکر و ملول در اکناف جنگل و اطراف بوستان همی گشت، و آثار نقش قدم‌های زیبای او را در حاشیهٔ گلزار همی جست

روزی جای پای محبوب را در روی سنگریزه مشاهده نمود و در پی آن رفت، تا بجنگل درون شد و بگوشه ای خلوت رسید. جایگاهی که درختان انبوه بهم پیچیده و پرده از عشقه و لبلاب از هر طرف آویخته بودند، مشاهده نمود که آن حوروی دلستان با دو تن از دخترگان و

و بر تسلی دل آشفتهٔ او لحظه‌ای نشینی شاه آنها را آرام ساخت و بسخنان نرم نوازش فرمود، و گفت در همه جهان در نظر او دو گوهر عزیز وجود دارد و بس یکی گوهر سلطنت و دیگری گوهر محبت، یکی را جایگاه تاج سر است و دومی را منزلگاه خزینهٔ دل، یکی میراث پدران است و دومی موهبت یزدان یکی را وسعت نطاق بحر و بر است و دیگری را فسحت میدان عرصهٔ زمین و آسمان، یکی شاهد ملك است و دیگری نو عروس وجود

دختران از سخنان شاه شاد گشتند پس لحظه‌ای آن دو تن را بحال خود گذاشتند و از آن جا بیرون شتافتند چون دوشانتا با محبوبه تنها شد بطلب بر آمد و خواست که او را در آغوش گیرد و جان خسته را بیاساید لیکن آن ماهروی پاکدامن فرشته خصال با آنکه دلدادهٔ او بود نزدیکی او را اجازت نفرمود، مبادا که سرپرست وی را این حرکت خوش نیاید، و بی رضای او اختیار شوی بر او محال می‌نمود پس با اینکه پیمانهٔ دل وی از شراب عشق لبریز بود و با چشم پر از اشك بر او نظر میکرد بیکسوی رفت و شاه را بدیگر سوی راند درین هنگام آواز گوتامی کدبانوی دیر که از پی او آمده بود از دور شنیده شد شکوسلا شاه را گفت که خود را از دیدهٔ او پنهان دارد شاه روان شد ولی ماهرو با دیدهٔ پر از شوق در پی او نگران بود

* * * *

باری، چندی بر نیامد که خیال جمال محبوب از یك سو، و تشویق

روی داده است، گل رخسارش زرد گشته و از دل او آرام و قرار رخت بربسته، آثار بیخوابی از سیمای او نمودار و علائم بی تابی از کردار او آشکار است. پس رای صواب آن است که نامهٔ عاشقانه باو نگاری، و بی آنکه نام خود را فاش سازی حال زار خویش را بر او شرح دهی. ما آنرا در پرده‌ای غنچه مانند فرو پیچیده و در رهگذر وی خواهیم افکند

شکونتلا نخست از این کار سرباز زد، زیرا بیم داشت مبادا هدیهٔ محبت وی در معرض پادشاه موقع قبول نیابد، و او سرافکنده شود و شرمساری برد. لیکن آن دخترکان وی را به نیروی جمال وی مطمئن ساختند. پس برگی از گل نیلوفر فراز آوردند تا با نوك خار گل سوری بر روی آن سطری نگارد و راز درونی را عیان سازد

شکونتلا لحظه‌ای باندیشه فرو شد و سپس این بیت را بر برگ گل چنین نوشت

«جان من جان من فدای تو باد .. نخست از دوستان نباید یاد؟»

چون دوشیزگان این شعر بخواندند تحسین کردند. سلطان را بیش از آن طاقت خودداری نماند. حجاب گل و گیاه یکسو زد، و عنان عشق رها کرد، و برد آن گلعذاران شد و بسوی شکونتلا شتافت. آن دخترکان ماهرو که شوریدگی خاطر شاه را بدان سان بدیدند سبب رنجوری شکونتلا را بدو باز نمودند، و گفتند «پادشاهان را یاری افراد رعیت فریضه است، اینك یکی از زیردستان که ستمرده ایست محنت دیده و مسکینی است رنج کشیده، از کرم پادشاهی شایسته چنان است که یاری او برخیزی

جلال دربار و جمال خوبان ماه رخسار از یاد شکوتلا غافل سازد، و نیز در اندیشه بودند که چون کانوای حکیم باز آید و ز این زناشوئی نهانی آگاه شود برآشوبد، و این کردار را از دختر خواندهٔ خود نپسندد

* * * *

روزی آن دو دختر مهربان که شکوتلا را از خواهر عزیزتر میداشتند بطرف گلزار برآمدند، تا گلی چند چیده و آنرا بفرشتهٔ محافظ شکوتلا برسم قربانی نیاز کنند، باشد که آن روح مجرد این دختر حوری نژاد را از شرور پاس دارد در آن هنگام که هر دو در طرف چمن به جمع کردن گلهای صحرائی مشغول بودند ناگهان آوازی شنیدند چون روی بگردانیدند مردی زاهد با سیمای خشمناك و دژم نمودار گردید

وی فریاد بر کشیده گفت « آه و افسوس که در این صومعه میزبانی کریم نیست که مقدم مهمانان را بپذیرد ! اینك ساعتی دراز است که من در اینجا بانتظارم و کسی پروای من ندارد آیا شرط مهمان نوازی همین است ! و طریق مهربانی چنین ! آری من دوشیزهٔ نوجوان شکوتلا را می شناسم، و میدانم که وی چگونه از خود بیگانه شده و دیوانه وار تسلیم مردی اجنبی گشته، اینك مدتی است که من نزدیك او بودم و او بمن التفات نمی نمود در صومعهٔ شما گویا رسوم و آداب مهمانی و مهمان نوازی را رعایت نمی کنند، و از ادب و حیا بمرحله ها دور مانده اند حق آن است که من او را نفرین بکنم، باشد که خداوند او را کیفر دهد و آن مرد، که این چنین در عشق او از خود بیخود مانده تا بجائیکه مهمانان

و دلداری همنشینان از دیگر سو، شکوتلا را بر قبول مسئلت شاه یکدله کرد، و عاقبت دل مهربانش رام شد و بر آن شد که بقاعدهٔ «گاندراوا» که آئین ازدواج حوریان و پریزادگان است و خدای اندرا بران اجازت داده دست همسری با دوشیانتا بدهد، و بعقد او در آید. پس چنانکه شرایط زفاف آن نو عروس آسمانی نژاد و آن سلطان روی زمین انجام گرفت آن دو دلداده به یکدیگر پیوستند، و روزی چند بکام دل و فراغ خاطر دران گوشهٔ خلوت بسر آوردند

* * * *

چون صباحی چند بگذشت نظام امور دولت و مهام کارهای مملکت شاه را ناگزیر بعزیمت تختگاه[1] فرمود پس با دلی غمگین و خاطری اندوهناك محبوبهٔ خود را وداع کرد، و او را امیدوار ساخت که عنقریب کسان درپی او فرستد تا وی را به اعزازی تمام به نزد وی برند

شکوتلا بمفارقت ناچار گردن نهاد، و ازان پس همه روزه چشم براه فرستادهٔ محبوب دوخته و از همه بریده در گوشه‌ای می نشست و بیاد او در می پیوست جز خیال او در خواب و جز یاد او در بیداری شبحی دیگر در صحیفهٔ ضمیرش نقش نمی بست دو تن هم نشینان وی را دغدغهٔ خاطر و تشویش بال بحد کمال رسید، چه حفظ وفای عهد و پایداری در پیمان را از دوشیانتا اندیشناك بودند، و بیم داشتند که سلطان را جاه و

---

۱ — تختگاه — در اصل حکایت تختگاه دوشیانتا شهری بنام هاستناپور (Hastinapur) ذکر شده است که شاهی بنام هاستی آنرا بنا کرده بوده و گویند محل آن در ۸۰ میلی دهلی میباشد و در ساحل یکی از شعب فرعیهٔ رود گنگ قرار دارد

دختران آنرا در انگشت شکونتلا دیده و از رهگذر خاطر جمع گشتند و از پریشانی بدر آمدند، و یقین کردند که او را از نفرین مرد زاهد آسیبی نخواهد رسید. پس چون نزد او باز آمدند و ویرا مانند تندیسی از مرمر سفید بی‌حرکت و آرام غرق اندیشهٔ محبوب دیدند، بر او رحم کردند، و از این واقعه با او سخنی نگفتند، و آنچه رفته بود نهان داشتند، و گفتند که این چنین یاسمین لطیف را آب جوشان نباید آزرد، و جویبار نیلوفرپوش دل را خبر بد نباید آورد

✿ ✿ ✿ ✿

هفته‌ها و ماهها در پی یکدیگر میرفت و از دوشیانتا خبری نمی‌آمد هم‌بستان شکونتلا اندک اندک یقین داشتند که سر نفرین دورواسا بهدف اجابت رسیده، و نقش آن ماهروی آسمانی نژاد از دل پادشاه روی زمین محو شده است. یکی از آن دو با رفیق خود گفت «تدبیر آن است که انگشتری یادگار را نزد شاه فرستیم تا دیدن او خاطرهٔ عشق را در دل وی زنده سازد». دیگری گفت این کاری است صعب و اندیشه‌ایست دشوار، زیرا که ما را یکی دانند که این مهم را بدرستی تواند ساخت فراهم نیست، و بی اجازت پیشوای صومعه یعنی حکیم کانوا مبادرت باین عمل مقدور نباشد. و اینک که او از سفر باز آمده معلوم نیست که اگر داستان مزاوجت دختر خواندهٔ خود را با پادشاه بشنود چه خواهد گفت و با او چه خواهد کرد. خاصه که ایام آبستنی او عنقریب بپایان میرسد و شکونتلا مادر میشود. کودک نوزاد خود را چگونه پیش پدر بیاورد

را فراموش کرده، او را بکلی فراموش کند، و هر چه روی او را ببیند و سخن او را بشنود او را بیاد نیاورد. این نفرین بر او وارد باد!»

دخترکان آن مرد را شناختند که دورواسا[1] از بانوایان اهل باطن است و دعای او مستجاب میشود. چون این نفرین ناگوار را از آن مرد خشمناك شنودند از بیم و هراس بر جای ماندند. پس لحظه ای نگذشت و بخود آمدند و همت آن دعای بد را بدانسته در پی او دویدند، و همیکوشیدند که او را بر سر مهر آورند، و شکونتلا را از گزند نفرین بد او ایمن سازند. یکی با کلمات ترحم انگیز با او سخن میگفت، و دیگری دسته های گل نثار قدوم او می نمود، و میگفتند «ای پدر روحانی! بر این دخترك مسکین ببخشای! که این گناه او ترك اولائی از سر غفلت بیش بود! بیچاره را چه چاره که از خود بدیگری نمی پردازد.»

زاهد گفت «ای دخترکان، موقع از دست بشد و تیر نفرین بهدف اجابت رسید. دوشیانتا از امروز او را فراموش کرده است، لیکن بپاس خاطر شما دوباره دعا میکنم که اگر دوشیانتا انگشتری خود را که بیادگار به شکونتلا داده است باز ببیند از آن خواب فراموشی بیدار شود، و او را دیگر بار بشناسد.»

آری، پادشاه در هنگام وداع، حلقهٔ و نگینی که بر آن نام وی نقش بسته بود، بمحبوبه عطا کرده، و گفته بود که آنرا بیادگار نگاهدارد

---

۱ — دورواسا (Durvasa) — در حکایات ادبی نام یکی از زاهدان است که همیشه خشمناك و بی آرام بوده است

و محل طعن و لعن واقع گردد اینك او را مانند همسر پادشاهی خجسته خصال و مادر فرزندی فرخنده فال می‌پذیرد و محل تکریم و تعظیم قرار میدهد، نیکبخت و سعادتمند شد

پدر گفت که باید بیدرنگ اسباب سفر مهیا سازد و در همارور برد شوی خود بشهر دهلی که تختگاه ملك است روان گردد. گند باوی صومعه گوتامی باتفاق دو تن از صومعه نشینان نیز با او همسفر گردند

دو دوشیزگان و رفیقان پریامودا و انوسیا که این حال بدیدند از شادمانی شکونتلا شاد شدند و فرح بسیار بدلشان روی نمود، و خوش دل گشتند و خدای را شکر کردند لیکن از جهت دیگر از بیم مفارقت او که ناگزیر بایستی بجدائی تن در دهند بسیار اندوهناك و غمگین شدند پس برخاسته جامهٔ عروسی برای او حاضر ساختند و از شاخهای گل کسارا[1] که بسیار عزیز و کمیاب است دامی از جنگل گرد آورده و حمایلی ساختند و به پیکر موزون وی آویختند زلفکان دلاویز او را با روغن عطر و گلاب تدهین نمودند و غالیه‌های مشك بر گیسوان او فرو پاشیدند و از گلها و گیاه‌های زیبا فرشی هفت رنگ در قدوم او بگستردند و تاجی از ریاحین که در خور تارك ملکه زمان بود بر سر او نهادند و اندام او را چنانکه سایستهٔ بانوان سرا پردهٔ شاهی است زینت کردند فرشتگان و حوریان[2] لطیف علوی جامه ای که خاص او از برگهای

---

۱ — گل کسارا (Kasara) — گل زعفرانی

۲ — (Nymphs) عبارت است از حوریان و پریزادگان و اشباح علوی که در جنگل یا در دریا و یا در کوه وجود دارند

پس آن دو دختر از بیم عاقبت شکونتلا هراسان شدند و خاطر مشوش داشتند شکر خدای را که بیم و هراس ایشان موردی نداشت

☆ ☆ ☆ ☆

صبحگاهی که اشعهٔ زرتار آفتاب از کرانهٔ شرق پیکر تیرهٔ کرهٔ خاك را میآراست و قرص قمر چون زورقی زردفام در دریای مغرب فرو میرفت اوراق گل نیلوفر شکفتن آغاز میکرد و نسیم سحری نوید لطف و مژدهٔ مهر میآورد آنمرد ربانی برای اداء فریضهٔ بامدادی بمعبد درآمد و در برابر محراب آتش جاودانی دست بدعا بلند کرد. ناگهان آواز هاتفی را بگوش دل شنید که او را از ورود مولودی مسعود و فرزندی برومند که از نتاج دو عنصر شجاعت و صباحت یعنی دوشیانتا و شکونتلا بوجود آید زیب افزای آن صومعه خواهد گردید مژده و نوید داد وی حقیقت امر را بنور فراست دریافت و در حال قربانی آئین هنود نیاز درگاه رب کرد و آنچنان بود که چوب چوب مقدس در برابر محراب بسوزند و راهب روغن مقدس را درمیان ستون دودی که متصاعد است فرو چکاند اگر با وجود آن دود و بخار قطرات عطر درست در وسط آتش فرو افتد علامت آنست که قربانی بشرف قبول مقرون و تیر دعای مرد عابد بهدف اجابت اصابت کرده است کانوا چون این رمز الهی را بعلامت قبول بدید شادمان شد در حال بیرون آمد و بسوی دختر خواندهٔ خود بشتافت و او را در آغوش گرفت، و بر این نعمت شاد باش گفت

شکونتلا که بیم داشت در معرض سرزنش و توبیخ پدر قرار گیرد

گیسوان او مساجد پاس ایام قدیم سر نکرانش فرود آورد، و از آسمان بدرختی یاسمین که او را « ماهتاب چمن » نام داده و علاقه و الفتی دیگر داشت دست وداع دراز کرد و باو چنین گفت « ای یاسمین، خواهر خواندهٔ عزیزم، ای عروس بهاری و محبوبهٔ بوستان، دست از آغوش آن درخت سرو بردار و لحظه‌ای مرا در آغوش گیر تا ترا ببوسم! زیرا دیگر ترا نخواهم دید » ناگهان آواز سرایندهٔ غیبی شنیده شد که بر او دعای خیر و برکت نامبرد ثنا کرد

حکیم کانوا گفت « شکونتلا، ای دختر گرامی من، گریه و مویه را باز دار. تو خود باید چون این یاسمین شاخهای سرو قامت شوی خود به پیچی و باو تکیه کنی. این گیاه را بسرو بازگذار. من نیز از این پس ترا بیاد همی‌نگهدارم و ترا بشوی میسپارم »

پس او را تا کنار دریاچهٔ مقدس مشایعت نمود. چه در اخبار و روایات مذهبی آمده بود که هر مسافر را می‌بایست تا آنجا بدرقه کنند و در آنجا او را بدست عنایت الهی بسپارند و بازگردند [۱]

در آنجا حکیم فرزند را بوسید و دیگر بار بر سعادت و نیکبختی او دعا کرد و از خداوند درخواست که شوی را باو مهربان سازد و خانش را بفرزندی برومند و نیک‌بخت بنوازد. پس او را بندی چند داد و

---

۱ — از عادات هندوان است که عزیزان خود را در هنگام مسافرت تا سرحد آب مقدس (رود یا نهر یا چاه) ناحیه موطن خود مشایعت نمایند و در آنجا با آنها مراسم وداع بجای آرند و آنها را ترک میکنند

زیبا و گلهای معطر فراهم ساخته بودند ناگاه از گیاهان از سر شاخسار نمودار کرده همه بر تن او بیاراستند ۱

این علامت غیبی را بر نیکی فال و سعادت استقبال شکونتلا آیتی روشن دیدند یکی گفت «همانا مالك او را بمهر بذیرفته و ویرا ملکه روی زمین خواهد ساخت» دیگری گفت «آری، وی مادر فرزندی همایون فال خواهد شد» سومی گفت «هر آینه شوی او را چون زنی محبوب خواهد پذیرفت و او را شریك و انباز زندگانی خود قرار خواهد داد»

چون مراسم وداع با یاران بآخر رسید حکیم دختر را به سفر امر فرمود وی دوستان و همنشینان را در آن صومعه مبارك که مهد سعادت و جایگاه راحت ایام کودکی و شباب وی بود بدرود گفت، زغنا غزالی که او را همیشه مونس و همدم بود از چرا باز ایستاد، و طاوس طناری که در چمن چتر افراشته بود از خودآرائی باز آمد و همه اندوهناك و حزین در کنار او ایستادند، ناگهان نسیمی بوزید و از برگهای درختان قطرات شبنم چون دانه های مروارید بر فرق شکونتلا نثار کرد

شکونتلا بسوی گلها و نباتات که روزگاری از دست کریم او آب مینوشیدند و شکوفه های زیبا و گلهای دل آرای خود را آرایش

---

۱ — ذکر این اشیا که بنیروی ما فوق طبیعی پدیدار شده بر حسب عقیدهٔ جوکی‌هاست که معتقد هستند به واسطهٔ نیروی نفسانی اشیا را خلق کنند و ظاهراً کانوا دارای این قوه بوده و این اشیا را برای هدیه بدختر خواندهٔ خود آورده است

و اوقات تو در امور و مشاغل دربار شاهی مصروف خواهد گشت، و چون فرزند عزیزت بجهان آمد خانهٔ دل تو از پرتو جمال او منور خواهد شد، و این همه غم و اندوه که اکنون خاطر نازکت را آزرده کرده هر آینه فراموش خواهی کرد »

شکوتلا که خود آثار رنج و ملال در چهرهٔ پدر مشاهده کرد گفت « ای پدر عزیز، از تو التماس دارم که غم و غصه بر خود راه ندهی و از محنت جدائی من دل رنجه نسازی تو خود از تعب ریاضت فرسوده و خسته مانده‌ای، دریغ است که از اندوه مفارقت من خود را ضعیف تر و ناتوان تر کنی »

حکیم گفت « فراموشی تو امری محال است، چه نقش نازنین تو همواره در صحیفهٔ ضمیر جلوه‌گر میباشد، خاصه که همه روز این گل و گیاه که پروردهٔ دستان لطیف تو اند در پیرامون این چمن میبینم. ندانم که پس از تو که آنهارا نوازش میدهد و چه کس مانند تو آنهارا پرورش میکند؟ »

شکوتلا گفت « من آنها را بفیض مرحمت دو دوست عزیز خود سپرده‌ام که چون یادگاری گرامی از من نگاهداری کنند؟ »

آن دوشیزگان مهربان باچشمان اشکبار گفتند « ای عزیز، اگر گلها را بما سپردی ما را به که می سپاری؟ پس از تو، و در هنگام دوری از روی تو ما چگونه زندگی را بسر آریم؟ و بار سنگین فراق را چگونه تحمل کنیم؟ »

چنین گفت

«ای فرزند، با بزرگان با ادب و حرمت و با زیردستان بلطف و محبت باش. همکنان هیچگاه حسد مبر و دل نازك خود را برنج رشك رنجه مسار. بکوش تا بدوست و دشمن همه سودمند و خدمتگذار باشی. در زندگانی شکیبائی و بردباری را عادت خود سازی. اگر شوی با تو خشن و تند باشد با او نرمی و فرمانبرداری کن، از مقام و منزلت بر خود منار و گردن بخودبینی بر میفراز. با همه کس خاصه با شوی و پدر خویش که بر تو ولایت دارند راستگو و صدیق باش. هشدار که شهد گاهی آمیخته با شرنگ است و چهرهٔ حسات گاهی ترشرو مینماید و مذاق جانرا تلخ میکند. تو کار خود را بخدا واگذار و با رضا و تسلیم روزگار خود را بسر آر. اگر این نصایح بپذیری و بر آن کار بندی، خانه بر تو بهشت برین شود و روزگار همیشه خوش و خرم بگذرد، و خدای از تو راضی و خداوند از تو خوشنود ماند.»

شکونتلا در برابر پدر خوانده سر تعظیم فرود آورد و گفت

«ای پدر، آنچه گفتی نقش لوح ضمیر است و پندهای تو آویزهٔ گوش جان. لیکن خاطرم از این اندیشه بس مشوش است که در دیار غربت دور از سایهٔ حمایت تو روزگار چگونه بسر آرم؟ من بدان شاخ صنوبر مانم که از بوستان برآرند و در دامن کوههای دوردست بکارند.»

حکیم گفت «ای فرزند، بیم و اندیشهٔ ترا موجبی نیست، چه عنقریب ملك که بر وجود تو پادشاهست ترا رتبت ملکه ارزانی خواهد داشت،

شکوتلا به کوه و صحرا نظری افکند و دیگر بار بسوی حکیم باز گشت و گفت «آیا باشد که باین سرزمین قدس و جایگاه انس بازگردم؟ ای پدر مهربان، باز گو که کی این نعمت نصیب من تواند شد؟»

حکیم گفت «اینك میگویمت که هنگام باز آمدن تو باین جایگاه که زادگاه تست کی خواهد بود! بگوش هوش بنیوش، پس از آنکه شوی تو روزگاری دراز بعزت و جلال سلطنت نمود و روزگار بتقوی و فضیلت بسر آورد و شما هردو بسعادت و نیکبختی زندگانی بپایان بردید، و مردم کشور از عدالت و دادگستری ملك و ملکه بسعادت و نیکبختی زندگانی کردند، هنگامیکه پسر والاگهر شما چون نهالی بارور قد برافراشت، دران هنگام شوی سالخوردهٔ تو زمام امور را بدست فرزند جوان سپرده و افسر سلطنت را که کلاهی با درد سر است از فرق خود برداشته و بر تارك او خواهد نهاد و خود در طلب گوشهٔ خلوت و آرام بر میآید، تا اواخر ایام خویش را بصلح و سلام بسر آورد و اندوه جهانرا بکسو نهد در آنزمان شما هر دو تن بیاد این جایگاه قدیم خود خواهید افتاد و بسوی این وطن مالوف باز خواهید گشت. و در اینجا کنجی خالی از زحمت و رنج و گوشهٔ پر توشهٔ راحت و نوش خواهید یافت، پس در اینجا روزگار عزلت و انزوا را بپایان خواهید رسانید تا آنگاه که روان پاك شما بجایگاه ارواح صعود کند پیوسته در این بهشت زمینی شادیها و عشرت های آسمانی خواهید داشت خداوند در سفر و حضر با شما یار و در غم و شادی مددگار باد.»

شکونتلا را دل از رنج دوری بدرد آمد و بسوی پدر بگریست و گفت « آیا، اجازت میدهی که این دو دوست عزیز را هم همراه خود ببرم ؟ »

حکیم گفت « نه، فرزند، این دو دختر دوشیزه را شایسته نیست که بدربار پادشاه آیند برای آنان پسندیده تر آنکه درهمین جا نزد من مقام کنند تا نوبت زناشوئی ایشان نیز در رسد » آنگاه بسوی آن دوشیزگان بلطف نظر نمود و گفت « ای دختران، شرم دارید و این همه آه و فغان نکنید و در این لحظهٔ مبارك که همه باید خرم و شاد باشیم لوح دل را برنگ غم و اندوه مکدر نسازید دوست خود را دستخوش غصه و ملال ندارید و بر رنج و الم او نیفزائید، خندان رو و کشاده چهر باشید »

آن دو دختر بسوی رفیقهٔ خود دویده و او را در آغوش گرفته و بوسیدند و آرامش و تسلیت دادند آنگاه یکی آهسته در گوش او گفت « اگر اتفاقاً شاه در شناسائی تو تردیدی کند فراموش مکن که باید انگشتری یاد بود را در حال باو ارائه دهی »

شکونتلا از این سخن بر خود لرزید و آهی کشـــید و گفت « آری، اندیشهٔ بیوفائی و فراموشکاری او مرا بسیار بیمناك ساخته است »

دخترك گفت « دل بد مدار، و خاطر نازك آزرده مساز، که شوی تو مهربان و وفادار است و خداوند کریم و کارساز » آنگاه او را بوسید و براو دعا کرد

درد دل گرفت و گفت «در این زمانهٔ بی بنیاد خاطر آدمی همیشه ناشاد است، و عجب آنکه درآندم که بگوهر مقصود دست می یابد و گنج مراد را حاصل میکند درهمان حال آرامش و سکون از دل او رخت می بندد، و آدمی در بیم و تشویش فقدان مطلوب، و اندیشه و ترس فراق محبوب فرو میافتد. آری، محنت قرب از بعد افزون تر است، و تالم درد وصال از رنج فراق زیاد تر. و مرد همیشه باید در حفظ آن خزینهٔ گرانبها هشیار و مراقب باشد، خاصه سلاطین و پادشاهان را که همواره حافظ حقوق رعایا و زیردستان اند بار مسئولیت سنگین و زحمت نگرانی فراوان است.

آن ندیم روشندل و کار آگاه بپاسخ لب گشود و چنین گفت «پادشاها، همچنان که قرص فروزان خورشید همه روزه از پردهٔ شرق برآمده در چاه غرب فرو میرود و لحظه ای درنگ نمی‌کند، و همچنان که مرکب رونده باد در فضای بی پایان جو پیوسته بجنبش است و لحظه ای آرام نمی گیرد. همچنان که ملکه ماران[1] بار گران عالم وجود را بر تارک هزار سرخود نگاه داشته و دقیقهٔ ثقل مسئولیت را از سر خود فرو نمی‌گذارد، پادشاهان نیز باید پیوسته در اندیشهٔ آسایش رعیت باشند زیراکه رعایا فرزندان ایشانند، و پدر باید غم فرزند خورد و در دستگیری و حمایت او از پای ننشیند. پادشاه چون پیشوای گلهٔ فیلان است، که چون آفتاب سوزان بر اندام پیروان او می تابد او را بی آرام می سازد،

---

۱ ــ ملکه ماران. آنرا در میتولوژی هند سشها (Sesha) می‌نامند. و گویند که او را هزار سراست که از آن بجایگاهی برای بستر ویشنو، خدای حیات فراهم می سازد و عالم بر هزار سرهای او قرار دارد

پس شکونتلا با همراهان خود رو براه نهاد و برفتند چندانکه از دیده غائب گشتند .

☆ ☆ ☆ ☆

پس از آنکه شبح شکونتلا از برابر دیده محو گردید پیر مرد آهی سرد برآورد، و از درد فراق فرزند عزیز دامهای اشك از چشم روان کرد لیکن در همان حال که برنج مفارقت آن دختر نیك اختر خویش را مبتلا میدید در باطن یك گونه مسرت و شادی نهانی احساس میکرد، چه راه سعادت را در برابر آن فرزند ارجمند باز کرده و در نیکبختی را بروی او فراز آورده بود و در دل خود میگفت

«آری، دختر امانتی است گرانبها که چون جواهر ثمین در نزد پدر و مادر نهفته، و باید او را روزی بصاحب وی یعنی شوهر پاکدامن و با وفا وا گذارند اینك که دختر من به کوی شوی میرود من را از وظیفهٔ سنگین اداء امانت فارغ و آزاد می سازد و روح مرا خرم و شاد میکند »

از آن طرف شکونتلا مبرفت که در معرکهٔ بزیم و مخافت حیات قدم گذارد، ترس او از پیش آمد های مقدر بی سبب نبود زیرا همینکه رو براه نهاد آثار هرس دورواسای زاهد عیان گردید

اندکی قبل از آنکه فرستادگان کانوای حکیم بدربار شاه برسند ناگهان دوشیانتا را ملالت و تالمی نهانی دست داد، و مانند کسیکه گم کرده ای دارد در غم و اندوه فرو رفت پس با همنشینان خود ازین تشویش نهانی

را چه افتاده است که کنج فراغت و گوشهٔ انزوا را ترك کرده و بدربار او آمده اند، و حاجت آنان چیست؟ آیا شریران بعداوت پیشه دست تعدی بصومعهٔ ایشان دراز کرده اند، یا آنکه خود دست و معصیتی مرتکب شده اند که درکیفر آن پروردگار آفت خشکی و رنگ زدگی را بر زراعت ایشان مستولی ساخته است لیکن آن رهروان وادی تقوی گفتند «ما را بأمور دنیوی کاری نیست، و برای عرض حاجت نیامده ایم، و دست نیاز بامید دستگیری پادشاه دراز نکرده ایم، زیرا پادشاه دادگر رعیت نواز درختی بارور را ماند که شاخ پر میوهٔ خود را بسوی زمین خم کرده است که خلائق از بر و بار آن بی تحمل رنج و تعب متنعم توانند شد، و یا سحابی پر از باران لطف است که از قطرات نعمت الهی بر کام تشنگان صحرای جهان فرو میچکند مال و منال جهان قابل تفاخر و شایستهٔ سرفرازی نیست، از این رو بدون عرض نیاز از برکات الطاف پادشاه بهره ور هستیم»

شاه سخنان حکیمانهٔ زاهدان را سپاس گفت، اما درمیان آن جمع شمع قامت شکونتلا خاطر او را پریشان داشت و گل رخسار او که از زیر نقاب نور می افشاند و زاویه فکرت او را روشن میکرد مانند غنچه ای بود که در دسته ای از برگ و گیاه پنهان باشد

شکونتلا نیز دلی آشفته داشت خاطر او را دغدغهٔ اندیشه پریشان میکرد، و در پلك چشم راست او خلجان و جنبشی روی داده از آن رو بیم آن داشت که حادثهٔ ناگواری بر او روی خواهد داد پس قلب لطیفش بطپش درآمد و اندام نازکش بلرزش افتاد، و پی در پی خود را

پس گله را سوی سایه و آب و گیاه راه مینماید، و پس ازانکه آنها را بأنهار گوارا و ظلال اشجار رسانید آنگاه خود نیز آرامش و سکون حاصل میکند و البته پادشاه آدمیان را از رئیس جانوران چون قدر و منزلت بیشتر است رنج و محنت نیز افزونتر است

☆ ☆ ☆ ☆

در این هنگام حاجب بدرون آمد و خبر ورود زاهدان تازه رسیده را به ملك بازگفت شاه بحرمت آن دیرنشینان تقوی پیشه انتظارا در معبد مقدس «آتش» پذیره شد آن عزلت پیشگان که پس از سالها انزوا اینك در غوغا و ازدحام شهر نشینان و هیاهوی خلایق فرو افتاده بودند نظر ایشان مردمان شهری همه چون دیوانگان آشفته حال جلوه‌گر میشدند، و بعینه مانند ساکنان خانه ای چوبین که ناگهان گرفتار حریق شده باشد چگونه از حال طبیعی خارج میشوند، و در نظر رهگذران رفتار ایشان جنون آمیز می نماید.

آن انبوه خلائق را ظاهری آراسته بود، لیکن در نظر مهمانان بین آن جماعت آن همه را باطنی آلوده و ناپاك می نمود که آن چنان در دریای گناهان و معاصی مستغرق گشته اند، و در وادی لذات و شهوات گمراه شده اند لیکن چون در برابر پادشاه در آمدند سیمای مهر افزای آن خسرو عادل که محبوب رعیت و پشتیبان امت بود در دل ایشان تاثیری بلیغ کرد، و او را بداد گستری و بزرگی بستودند و بر مکارم اخلاق و محامد اوصاف تحسین کردند شاه در حیرت بود که آن متقیان خداپرست

که پاکدامن و عفیف باشد اگر از شوی خود دیر زمانی دور ماند از گزند بدگویان و آسیب بداندیشان در امان نماند اگر اکنون گرد بی مهری بر آئینهٔ ضمیر پادشاه نشسته است و او را بلطف و محبت قدیم باز نمیدارد باز باید که او را چون زوجهٔ اوست در قصر خود نگاهدارد »

دوشیانتا را از این سخن حیرت و شگفتی افزوده گشت و گفت «من این بانو را نمی شناسم ، و او که دعوی همسری و مزاوجت با من میکند چه کس است ؟»

هرچند زاهدان او را بیشتر بنا مهربانی سرزنش و بر بیوفائی و بی ثباتی نکوهش کردند کمتر مفید افتاد پس ایشان مقام ارجمند و مرتبت رفیع و کرم اخلاق کانوا را بیاد او آوردند، و او را بیم دادند که حکیمی بزرگوار را چون او مبادا خوار و زار سازد و دختر او را چنین خفیف و بی مقدار دارد و لیکن دوشیانتا پیوسته بر انکار می افزود

گوتامی کدبانوی صومعه شکونتلا را امر کرد که نقاب از روی بردارد و رخسار خورشیدوار خود را بی پرده بر او باز نماید لیکن ملک دیگر بار دیده نعرت و شرف برگرداند و گفت «محال است که بر روی زن بیگانه که شوی او بر من معلوم نیست نظر نمایم »

شکونتلا را طاقت صبر و قرار نماند پس بداد خواهی برآمد و ناله کرد و گفت «ای فرزند پورو، ای زادهٔ سلاطین نامدار! بر حال زار این دختر بیگناه رحم کن و او را چنین خوار و زار از نظر میفکن. دختری که بعهد تو دل بست و بکابین تو تسلیم شد افسانهٔ زبانها مساز »

مهر و محبت شوی امیدوار می ساخت، و کلمات عاشقانهٔ او را که در صومعه باو گفته بود دیگر بار بیاد میآورد اما دریغا که علت نگرانی و تشویش خاطر او صورت وقوع حاصل کرد

* * * *

مقدم راهبان بخدمت ملك عرضه داشت که «حکیم کانوا امر فرموده که بحضور پادشاه بیائیم، و بعرض او برسانیم که وی با مراوجت دختر خود با پادشاه که چندی پیش در صومعهٔ ما اراده فرمودند رضایت داده است شما که زیدهٔ پادشاهان جهان و نخبهٔ حکمرانان روی زمین هستید اینك عروس خود شکونتلا را دریابید، که او جوهر پاکدامنی و تقوی است که در پیکر انسانی مجسم شده است خدای یکتا این جفت بی همتا را اینك فرس شما ساخته است زهما عقد این زنا شوئی را در آسمان فروبسته. و چون شکونتلا عنقریب فرزندی ازان پادشاه بوجود خواهد آورد، از این رو آمده ایم آن امانت را بصاحب آن مسترد داریم او را در کاخ خود نگاه دار و بآئین پادشاهان همسر خود را پذیرائی فرما»

شاه که نقش شکونتلا را بکلی از لوح خاطر شسته بود ازین سخنان در عجب شد و ناگاهی گفت «این چه سخن است؟ و مقصود از این کلام چیست؟ و شکونتلا کیست؟»

از این گفتار شکونتلا را طاقت صبر نماند و از پای درآمد راهب بحیرت گفت «عجبا! مگر او را نمی شناسی و مگر محبت او را فراموش کرده ای؟ ای پادشاه، دوری زن از شوهر شایسته نیست، و زن هر چند

سکونتلا بی اختیار فریاد زد «نی! نی! چنین مگو، بلکه بگو کیست که عمق دریای حوادث و قوت بازوی تقدیر را تواند اندازه بگیرد. ای پادشاه جبار، و ای یار فراموش کار، مگر تو نبودی که در زیر سایبانی از یاسمن درکنار چشمه‌ای چون لؤلؤ درخشان نشستی؟ و ازان چشمه کفی آب برگرفتی که بیاشامی؟ دران هنگام آهو برهٔ من بسوی تو آمد، تو دست خود را از کام خویش گرفته بسوی دهان آن حیوان تشنه کام بردی، او از دست بیگانه آب خوردن نخواست و سرباز زد. اما چون من با کف خویش جرعهٔ آب بر او عرضه داشتم او بنوشید، و تو خندان شدی و گفتی هر جانوری به همانند خود اعتماد میکند، چون تو با این غزال در یك مرغزار بشو و نما یافته اید و دارای یك گونه چشم و گردن و یك نوع خط و خال هستید از تو بیم و اندیشه ندارد، ولی از بیگانگان می رمد.»

شاه بر انکار می افزود و گفت «این گفتارهای نغز و این حکایات لطیف که سراسر افسانه است برای افسون جاهلان ساده لوح خوب است. اما مرا فریفته نتواند کرد.»

کدبانو گفت «ای خسرو عادل! این دوشیزهٔ پاکدامن در دامان صومعهٔ عابدان متقی پرورش یافته، و دروغ گفتن نیاموخته، فریب و مکر ندانسته است. دامانش طاهر و دلش پاك، و ضمیرش صاف و گفتارش راست است.»

شاه گفت «ای بانوی محترم! در نزد جانوران همچنین مادینه‌ها از نرینه‌ها مکارترند. نشنیده‌ای که فاخته چگونه بیضهٔ خود را در آشیان

شاه فریاد برآورد که « این زن بیگانه کیست؟ کدام روح شیطانی در نهاد او متمکن گشته است؟ که بدین سخنان همیخواهد مرا بفریبد و نام نیک مرا بزیان آورد درست مانند سیلابی که در تنگه ای بستر خود درختان بیگناه را از پای در میآورد، او نیز عزت ما را دستخوش فنا و نابودی میسازد »

شکونتلا با حال پریشان گفت « اگر تو سخنان مرا باور نداری و مرا همسر دیگری می پنداری، گویا ابری تیره افق حافظهٔ ترا تاریک ساخته است، لیکن مرا شاهدی راستگو و گواهی صادق در دست است که بر صدق دعوای من برهانی واضح تواند بود » سپس دست برد که انگشتر شاه را بعلامت صحت ادعای خویش از انگشت برآورد و بوی بنماید دریغا که انگشتر معهود مفقود و هرچه آنرا بیشتر جست کمتر یافت !!

گوتامی کدبانوی دیر بقوت حدس دانست که آنرا در استخری در جنگل[1] که شکونتلا در آن آب تنی کرده بود از دست داده است

درآندم بر آن دخترك غمزدهٔ بینوا حالتی دردناك دست داد، و در هاویهٔ ژرف از غصه و اندوه و حیرت و سرگردانی فرو افتاد شاه چون حال او را چنان دید تبسمی از طعن و توبیخ بر لبش نقش بست و گفت « کیست که عمق دریای خیال و قوت تصور زنان را بتواند معلوم کند؟

---

۱ — رود مقدسی که برای یمن و تبرك هندوان در آنجا غوص میکرده اند در ناحیهٔ هاستناپور در نزدیکی دهلی است موسوم به شکراوتار که گویند روحه ایندرا در آب غوص میکرده در اینجا است که شکونتلا نیز آب‌تنی کرده و انگشتر خود را از کف داده است

یکی از ایشان بدو گفت «وای بر تو! ای دخترك سیه روز، چگونه بمرد بدر بار خواهی گسست؟ اگر آن چنانکه شاه میگوید ترا بشناسد، و فرزندی که در رحم داری از آن او نباشد، زنی شریر و تباهکار خواهی بود. اما اگر راست میگوئی و پاکدامن و عفیف هستی، بایستی ناچار در خانه شوی بمانی. هرچند که شوی ترا حرمت نگذارد و ترا بخدمتگاری بگمارد روی درهم نکشی.»

شاه روی بدیشان کرده گفت «بیهوده مرا اغوا نکنید و این زن بیچاره را نفریبید، زیرا همانگونه که ماه شب بر گلهای بیم شبی میماند، و همانگونه که از آفتاب روز غنچه های صبحگاهی می شکفد، هر کس را برای خویشتن حکومتی و فرمانی است. من مالك نفس خویشم و محال است که از راه صواب روی بپیچم و گمراه شوم، و نظر ناپاك بزنان دیگران اندازم. همانا اکنون از دو امر یکی را باید قبول کرد. یا آنکه غباری از ظلمت جهل بر صحیفهٔ دل من نشسته و آئینهٔ خاطر مرا مکدر ساخته است که زن حلال و زوجهٔ شرعی خود را نمی شناسم و انکار میکنم، و یا آنکه او را شیطان بگفتار دروغ و سخنان ناراست وا داشته است؛ در این صورت شما بگوئید، آیا من باید که خود را محکوم بخطا دانسته و زن دیگری را غصب کنم؟»

در این هنگام برهمنی که مرشد شاه بود و خاموش در گوشه ای ایستاده، و بر این منظرهٔ غم انگیز و دردناك می نگریست، بآواز آمده چنین گفت «پادشاها، مرا طریقی برای حل این مشکل بخاطر میرسد، و

دیگر طیور پنهان میکنند، تا از پرورش جوجگان خلاصی یابد و عمری براحت نگذراند؟»[۱]

از این سخن خون در دل شکونتلا بجوش آمد، و از سرخشم گفت «ای مرد بدکردار، دیگران را نظیران خوی خود شمار میکنی! در زیر این جامهٔ تقوی و فضیلت که بر دوش افگنده‌ای هر آینه دلی غدار و روانی نابکار نهان ساخته ای، مانند دهانهٔ چاههای عمیق که گاهی از گل و گیاه مستور میکند، حقه دل تو پر از زهر جانگداز است لیکن از دهان تو شهد و شکر فرومیچکد. این گناه من است که بر شاهی از تخمهٔ پورو اعتماد کردم.»

این سخنان که از سر درد گفته میشد در دل شاه تاثیری بسیار نمود، و او را بشك و شبهه افگند. لیکن ظاهرا از عقیدت خود منصرف نشد و بر انکار اصرار ورزید، و چنین گفت «شاهی که از سلالهٔ پورو باشد هرگز دامن دیگران را به ننگ تهمت آلوده نمی سازد، و من در نظر همه عالم از این عمل زشت مبرا هستم.»

راهبان که ازین گفتگوی دراز ناشکیبا شده بودند از حضور شاه روی برتافته وآهنگ بازگشت نمودند. آن دختر معصوم مصیبت زده نیز ناگزیر از پی ایشان روان گردید.

---

۱ — مرغی که بیضهٔ خود را در آشیانه مرغی دیگر میگذارد آنرا بانگلیسی ککو (Cuckoo) می نامند. بفارسی نیز نام او آواز همان مرغ است «کوکو» که بفاخته ترجمه کرده اند. و بهندی و سانسکریت نام این مرغ پاراپوث (Parabuth) میخوانند یعنی (پرورش یافتهٔ دیگران) و گویند که این پرنده تخم خود را در آشیانه زاغ نهان میکند که از زحمت پرورش آن راحت ماند.

و مبهوت گشت پس با خود گفت «چه خوب شد که این اثر لطف غیبی شامل حال این دختر رنج پرور گردید، که ظاهرا با سیمای عصمت و دامان طهارت چنین داعیه دروغ و باطل در سر داشت و خود را همسر من می پنداشت

* * * *

چون چندی از این وقایع بگذشت، روزی ماهیگیری فقیر را سپاهیان شاه در بازار شهر بدیدند که انگشتری قیمتی که نام ملك بر آن منقوش بود در دست داشت، و بجوهریان برای فروش عرضه میکرد پس او را به تهمت دزدی بگرفتند، وی منکر گشته و مدعی بود که آن خاتم گرانبها را در دل ماهی یافته، که با قلاب در آبگیری صید کرده است

سپاهیان که البته این سخن ازو باور نمی کردند او را با انگشتر بدربار کشانیده بحضور شاه آوردند بمحض اینکه شاه را چشم بر آن نگین افتاد با آنهمه وقار و خویشتن داری که ویرا بود بی اختیار پریشان حال و آشفته خیال گردید در دم صیاد را انعامی گرامی بخشود و او را آزاد فرمود ولی در کردار و گفتارش از همان لحظه تغییری فاحش حاصل شد مانند کسی که از خوابی گران بیدار شود، سراسر داستان وی با شکوتلا در روز شکار، و دور نمای جنگل، و صومعهٔ زاهدان و دختران گل پرور، و عشق و عروسی و عهد و پیمان، همه بوضوح تمام در صحیفهٔ حافظهٔ او پیاپی منجلی گردید اران رفتار ناهنجار که ظالمانه در بارهٔ همسر محبوب خود روا داشت طعم پشیمانی کام جان او را تلخ تراز زهر کرد.

رأئی اندیشیده ام، و آن اس است که این دخترك را من نزد خود نگاه میدارم، تا آنکه دورهٔ آستنی او بسر رسد و فرزندی براید چون منجمان در طالع تو دیده اند که نخستین فرزند تو شاهنشاه روی زمین خواهد شد، و علامت سلطنت در کف دست او نمایان خواهد بود پس اگر زادهٔ او دارای این نشان باشد او را زنی قبول کن، ویقین دان ترا نسیان و فراموشی عارض شده است باگزیر او را بهمسری خود برگزین و ملکهٔ کشور خویش قرار ده و اگر آن علامت را ندارد در حال او را نزد پدرش بازگردان »

پادشاه بر این سخن رضا داد، وشکوتلا با چشمی اشکبار و دلی زار بدنبال برهمن براه افتاد، و از خدا بدعا میخواست که مگر زمین دهان گشودی و او را در ربودی! راهبان نیز از دیگر سو روان شدند

* * * *

در این هنگام ناگاه امری معجزه‌آسا اتفاق افتاد، و آن چنان بود که سحی لطیف از آسمان فرود آمد، و دخترك را در آغوش گرفته از جهان سفلی بعالم علوی پرواز کرد واین همانا مادر وی منکا حوری آسمانی بود، که شکوتلا را زائیده و او را در جنگل نهاده بود. در طول این مدت هرگز او را از مد نظر دور نمی داشت، و با دیدهٔ عاطفت مادرانه او را از نزدیك می دید و بر او نگران بود

برهمنان که شاهد این واقعهٔ شگفت بودند شتابان نزد شاه بازگشتند، و او را ازان واقعه آگاه ساختند، و شاه در حیرت فرو افتاد و مات

ازین سبب با تو ازو سخن نگفتم »

دوشیانتا گفت « بر ریش درون من نمك مپاش، زیرا هرگاه که آخرین نگاه غم آلود او را که در هنگام وداع از سر حسرت بمن می نمود بخاطر میاورم، گوئی ناوك تیری جانگدازبر دلم میخلد که نیش آن دل را ریش میکند »

ندیم گفت « شنیده ام که حورئی از مجردات سماوی او را ربوده است »

شاه گفت « آری، میگویند که وی زادهٔ حوری است منکا نام، و شاید که مادرش او را ربوده و با خود بنزهتگاه ارواح بآسمان برده باشد »

ندیم گفت « پس دلخوش دار و شاد باش که بزودی بوصال او نائل خواهی شد، زیرا هیچ مادری رنج و الم فرزند خود رضا نمی دهد شکونتلا نیز در درد و محنت فراق باقی نخواهد ماند آیا وجود انگشتر مفقود شاهد آن نیست که هرچه گم کنی عاقبت باز یابی؟ اکنون بفرما که آن خاتم گرانبها را کی و چگونه باو بخشیدی؟ »

شاه پاسخ داد « دران لحظه که میخواستم او را بدرود بگویم، و او با دلی پر از اندوه و با چشمی پر از اشك مرا مشایعت میکرد، من آن خاتم در انگشتش نهادم، و باو گفتم که بر نگین آن نام مرا نقش کرده اند، و آن مرکب از چهار حرف است، که اگر روزی یك حرف از آن نام را بخواند هنوز تمامت آن کلمات و رموز بسر نرسیده فرستادهٔ من بطلب او در خواهد رسید آه، که چه نادان و سیاه بخت مردی که من بوده ام! و این چنین وعدهٔ خود را فراموش کرده ام! »

از هماندم شادی و سرخوشی او را ترک گفت، ودست از کاروبار سلطنت برداشته و محزون و اندوهناک در گوشهٔ فرو افتاد از فرط بیجوانی و غم نیروی مردانگی و طاقت صبر و شکیبائی از او سلب گردید نزار و فکار وزرد روی و سیه کام گشت

چون هنگام عید بهاران که سالی یکبار بیاد خدای عشق با شکوه و جلال بسیار برپا میشد[1] فرا رسید شاه ناکام در برابر خداوند عشق عهد کرد که یکبارهٔ گناهان خویش مراسم جشن را ترک گوید گوئی روزگار هم در غم و محنت با او همآهنگ و انباز بود که سراسر جهان را جامهٔ ماتم فرا پوشید.

روزی با دلی گرفته و خاطری دژم ماتاویا ندیم قدیم را نزد خود خواند و باو گفت «ای رفیق دیرین، چون است که دیگر با من از شکوبلا سخن نمی‌گوئی؟ و از آن روز که من بترک او گفتم تو نیز از او یاد نمیکنی؟ شاید که داستان مرا با او شنیده باشی که چگونه او را راندم، حال نمی‌خواهی که دیگر بار او را بیاد من آوری و دل ریش را مرهمی نهی؟»

ندیم از سر طنز گفت «پادشاها، مگر نه تو میگفتی که عشق تو با او سرسری است و بزودی از سر بدر خواهد شد؟ و با آن دختر ک دیر نشین هوس و شوخی بازی میکنی؟ چون آن روز من ابلهانه سخن ترا باور کردم

1 — هندوان سالی یکبار در اوایل فصل بهار مطابق اوایل نوروز (آخر ماه مارچ) که هوا در کمال اعتدال است جشن میگیرند و این جشن را عید بهاران (هلی) می نامند و در این موسم از این جهت که هنگام طرب و نشاط و عشقبازی و انبساط است آن جشن را مخصوص خدای عشق (کاما) دانسته اند وگویند او را تیر وکمانی است که قلب عاشقان را هدف قرار می دهد

و در آنطرف گلهٔ غزالان از هرسو صحرا در چمن پراگنده اند، و در دیگر سوی شاخهای درختان تنومند برگهای زیبای خود را از هر طرف گشوده، و بر فراز آنها زاهدان جامه‌های ساتی خویش را در برابر آفتاب گسترده، و در آن طرف ماده آهوئی در کنار غزالی ایستاده است ببین، که من چگونه فراموش کرده‌ام، کلاله شکوفه را در کنار گوش و گردن او رسم کنم که از دو جانب گردن سیمین او آویزان است، و همچنین گردن بند گل نیلوفری را در سینهٔ او که مانند ماه نو در کرانهٔ افق نیلگون جلوه گر است نقش نمودم اکنون همه آنها را تمام نمایان کردم »

ندیم گفت «چرا در این دور نما آن بانوی خوبان و ملکهٔ محبوبان دست خود را بسوی لب برده است؟ گویا چیزی را از آن کان شکر دور می‌کند »

شاه گفت «آری، آری، در آن زمان مگس عسلی بر اطراف آن چشمهٔ شهد پرواز میکرد، و گویا از آن یاقوت عطر افشان قوت جان می‌گرفت »

در این حال تو گوئی که صورت خیالی از کمال توجه در نظر شاه تجسم حقیق یافت، و بی اختیار بانگ برآورد و گفت. «دور باش ای مگس فضول، ترا چه جسارت است که بر گرد لب محبوبهٔ من پرواز کنی؟»

ندیم خندان گفت «پادشاها! این زنبور نقشی بیجان بیش نیست و خطاب و عتاب شاه را در نمی یابد » شاه آهی کشیده گفت «آری،

ندیم از جیب خویش تصویری بیرون آورد، و بشاه نمود و گفت «پادشاها، بنگر این نقشی از چهرهٔ جمیل شکونتلاست با دو دوشیزهٔ هم‌نشینان او، که تو خود بکلک هنر آفرین خویش طرح فرموده ای و بمن امر کردی که آنرا نزد خود نگاه دارم.»

شاه گفت «آری، آری همان است. بسیار نیکو کردی که این نقش را بیادبود آن یار غایب برای من آوردی. دریغا که قدر آن پریوش فرشته خوی را ندانستم. اینک بار بین و بگو درین صورت سه دوشیزه که هر سه بیکدیگر مانده اند کدام یك صورت شکونتلاست؟»

ندیم گفت «بدیدهٔ من آن یك که نزار و ناتوان به ساق درخت انبه تکیه کرده، و بازوان لطیف خود را از دو جانب فرو هشته. و گوئی که از رنج سقایت کوزه های گل خسته و رنجور شده است و رخساره او از شدت گرما میدرخشد و گیسوانش از قطرات خوی تر گشته و باطراف گردن و دوش فروآویخته است، او شکونتلاست!»

شاه تبسمی کرد و گفت «آفرین بر هوش و قریحهٔ تو ای رفیق، لیکن این صورت هنوز ناقص است. همی باید که آنرا کامل سازم. کلك نقاشی مرا بیاور تا بران رسم زیبا خطوطی چند بیفزایم.»

پس قلم را برداشتـــه و برآن تصویر نقوشی از نو رسم کرد و گفت «بنگر، اینك آن آب رود مالینی[1] است که جفتی از مرغان آبی کنار آن ایستاده اند، و از کنارهٔ افق دورنمای تلال و کوهسار همالیا نمایان است،

[1] — مالنی (Malini) — نام رودخانه کوچکی است که در کنار آن صومعه فرار گرفته بود

سخت وصل و بزرگواری این خسرو عالی قدر بخوبی پدید آمده است الحق که گوهری است گرانبها که دست هنرمند مرد جوهری خرم کدورت از آن پاك کرده، وسطح آنرا با سوهان باکامی صیقل داده اینك آب لطف ازان میتراود و پرتو مهر ازان میدرخشد آری، شکوتلا حق دارد که بچنین راد مردی دلباخته، و با آنهمه دل آرائی و حشمت و خواری بار در ماتم فراق او نشسته است !

در این هنگام شاه حکمی صادر فرمود که دلیلی دیگر بر کمال عدل و نهایت رافت وی بود وآنچنان بود که دران زمان خبر آوردند که بازرگانی توانگر در دریای طوفانی در کشتی مرده، و دولتی بی شمار از خود بجای گذاشته و چون او را فرزندی نیست که وارث وی شود بموجب قانون دیار سراسر مال و منال و اراضی وسیع و املاك پهناور وی بشاه تعلق خواهد داشت، و هرچند که یکی از زنهای او آبستن است و باشد که فرزندی آورد معهذالك برسم دیرین کشور آن طفل از ارث پدر محروم خواهد بود شاه را از این ستمگری دل بگرفت و از آنهمه گنجهای ثروت رو بگردانید، و فرمان داد که ازین پس نه تنها فرزندان یتیم که در رحم مادرانند وارث پدر میشوند بلکه هر کودك مصیبت زده که بماتم مرگ سرپرست مبتلا شود باید در کنف حمایت سلطان قرار گیرد، و شاه از خزانهٔ خود آن گونه بیچارگان بینوا را تکفل فرماید

ازین عدل و داد گستری که ازان شاه پاکدل مهربان ظاهر گردید آن فرشتهٔ آسمانی بر حال او رقت کرد، و او را بستود و گفت ، اگر به

ماتاویا چنین است دریغا که این صورتی مجاری است و حقیقتی ندارد چرا مرا ازین خواب بیدار کردی ؟ چه مرا با خیالش عشرتی خوش دست داده بود دریغا که ازین پس خواب از چشم من سلب شده ، و او را حتی در عالم رویا هم نمی توانم بینم . اما این صورت وهمی مرا بجای چهرهٔ حقیقی اوست ، و باو دلخوش هستم و خاطر اندوهناك را تسلیت میدهم »

در همان دم که این سخنان درمیان شاه و ندیم رد و بدل میشد حوری نامرئی نهانی به گفتگوی ایشان گوش فرا میداشت و آنچنان بود که مینکا روح ملکوتی مادر شکوتلا که همی خواست دختر بلند اختر خود را با شوهر پاکیزه گوهر آشتی دهد و آن دو تن را از وصال یکدگر برخوردار سازد ، یکی از ارواح مجردهٔ آسمانی را مامور ساخت که نهانی بقصر پادشاه درون شود ، و از گفتار و کردار دوشینتا در غیاب شکوتلا آگاهی یابد آن فرشتهٔ لطیف که جسمی ناپیدا داشت به حجرهٔ شاه درون شد ، و آن حرکات و کلمات را بدید و بشنید ، و ازان غم و اندوه که در اثر عشق بر چهرهٔ پادشاه ظاهر بود شادمان گردید پس درباره او رحم آورد و دل بسوخت که چگونه رخسار ارغوانیش زعفرانی گشته ، و سرو قامتش چون بید مجنون خم شده ، و ازان سختی و سنگدلی که با شکوتلا ابراز داشت پشیمان ، و ازان پشیمانی در صدد است گناه خود را کفاره دهد و خطا را بصواب بازآورد آئینهٔ رخسار مردانهٔ آن شاه جوان با همه گرد مصیبت و الم که بر آن نشسته بود فروغی تابان از جلالت قدر و نیکی نهاد وصفای طینت منعکس میساخت با خود گفت آری ، در این بلای

هزار بارو و یکصد سر است، و تا کنون بفرمان الهی در زندان بودند اکنون سر بطغیان افراخته، و بر ملك نیکوکاران و کشور متقیان تاخته اند خداوند ترا مامور فرموده است که برخیزی و کمر همت بر بندی، و با این شیاطین بدکردار نبرد کنی، و همان گونه که ماه در پرتو نور خورشید بر ظلمت شب غلبه میکند تو نیز بفر تابش روان بر این سیاهکاران که ارواح ظلمانی اند فیروزی یابی »

شاه ازین عنایت غیبی که شامل حال او گردید زبان شکرانه برگشود، و فرمان رب را بیدرنگ اجابت فرمود، مهام امور کشور را بوزیر خود رها کرد، و اسلحهٔ رزم بر تن آراست، و بر گردونهٔ ایندرا بنشست و بسوی آسمان پرواز کرد

☆ ☆ ☆ ☆

داستان نبرد دوشیانتا و لشکر اهریمنان دراز است، سرانجام کار او بفیروزی وی وشکست آنان پایان یافت و آن سیاهکاران خطا پیشه سرکوبی یافتند، و بهر سو پراگنده شدند خدایان آن پادشاه رزم‌آور و پرستش کار را به عنایت خود سرفراز و سربلند ساختند، و پاداشهای شایسته باو انعام کردند ایندرا خدای موجودات او را غرق برکات ربانی فرمود، و تاجی از گل‌های جاویدی خلد بر تارك شجاعانهٔ او نهاد، و حمایلی از غنچه های بهشتی زیور پیکر مردانهٔ او فرمود، و آنرا بر سریر عظمت و قدوسیت در یمین خود بنشاند و او را دومین تاجی آسمانها و درهم شکنندهٔ دیوان و شیطانان لقب داد فرشتگان با سرودهای ایزدی و نغمات

آن بودی که مرا از گفتن حال شکونتلا باو منع کرده اند هر آئینه بر او ظاهر شدمی و مژدهٔ وصال بدو دادمی، و زنگ اندوه و غبار غم از آئینهٔ ضمیر او پاك کردمی »

* * * *

در این هنگام امری تازه روی داد که اوضاع را دگرگون ساخت ماتاویا ندیم شاه لحظه‌ای پیش از نزد شاه اجازت خواسته بیرون رفت در آنزمان فریادش شنیده شد که استمداد میکرد و یاری می طلبید

دوشیانتا را چون صدای نالهٔ او بگوش رسید بیرون دوید چون بر او نگریست با کمال شگفتی مشاهده نمود که وی در برابر گردونهٔ خدای ایندرا قرار گرفته و راننده آن ـ فرشته متالی[1] ـ گلوی بیچاره ماتاویا را در چنگال خود گرفته و می فشارد، و ناله و استغاثهٔ او از آن سبب است شاه را از حالت پریشان آن ندیم خنده گرفت و پیش آمد ماتلی او را رها ساخت راننده گفت «از آن او را چنین درهم فشردم که ناله و فریاد او بسمع شاه رسیده و بیاری او بیرون شتابد و لختی کلبهٔ احزان را ترك فرماید »

« اکنون بشنو ای خسرو بزرگوار، که مرا خدای ایندرا نزد تو برسالت فرستاده است و پیامی داده، و آن چنین است که فوجی از دیوان زشت خو که از نسل اهریمن کلانمی[2] میباشند و هر تن از آنان را

۱ — (Mathali) در اساطیر هندو نام راننده گردونه خدای ایندراست

۲ — کلانمی Kalanemi ـ اهریمنی است افسانه ای که گویند او را هزار بازو و یکصد سر است و دائما با خدایان در جنگ و جدال میباشد وگویند ویشنو خدای جان او را هلاك نمود

نیز همچنان رفت و از آسمانها عبور کرد و بسوی زمین فرود آمد.

کرهٔ خاکی در نظرش گوئی دمبدم بسوی او صعود میکرد و منظره ای بس زیبا در برابر دیدگاه او مرتسم میگشت، پس بفرشته گفت «این کوه عظیم و مرتفع کدام است که یك سوی آن در دریای محیط مشرق و دیگر سو در اقیانوس مغرب قرار گرفته، و آفتاب قلهٔ آنرا چون زر مذاب جلوه گر ساخته، آن چیست و چه نام دارد؟»

فرشته گفت «ای ملك، این را نام زرین کوه[1] است و در آنجا کوبرا[2] خدای غنا و نعمت نشیمن دارد و هم در آنجاست که گنهکاران سیاه روز برای طلب غفران و آمرزش، و اداء مراسم توبه و بازگشت معتکف میشوند در آنجاست که راهب کاسیاپا[3] نبیره برهما خدای خلقت و پدر ایندرا خدای جمال مکان دارد، و برای نجات نوع انسانی از کیفر سیئات و بدکرداری بعبادت و ریاضت مشغول میباشد»

دوشیانتا گفت «همانا باید که بدین قلهٔ زرفام فرود آیم، ودر پیشگاه آن موجود ربانی درود و تحیت فرستم»

فرشته امر او را بپذیرفت، و گردونهٔ سماوی بآرامش و آهستگی برآن

---

۱ — هماکوتا، قله زرین، نام یکی از قلل کوه همالیاست

۲ — (Kubera) کوبرا ـ نام یکی از خدایان افسانه هندو است که خدای ثروت و همچنین حاکم اقالیم شمالی جهان است و آنرا بصورت عفریتی نشان میدهند با سه پا و هشت دندان و خالی زرد بجای چشم دارد

۳ — (Kasyapa) کاسیاپا ـ نام حکیمی است که در خلقت جهان سهمی داشته است و «وادی» دختر پادشاه «داکشا» را بزواج خود درآورد و از او مظاهر مختلفه الهی و شیطانی وغیره بوجود آمد

قدوسی او را ستودند، و سرگذشت رزمهای او را بر صفحات برگ درختان ازلی نگاشته در اعلی علیین نصب کردند

دوشیانتا چون حق بندگی خود را بدرگاه پروردگار انجام داد و طاعت او مقبول افتاد بامر خداوند بسوی زمین بازگشت و آهنگ تختگاه خود فرمود

* * * *

شاه در مسیر خود آندم که از طبقات عالیهٔ سماوات بسوی خاکدان سفلی باز میگشت از عوالم رفیعهٔ سپهر بپایان میگذشت، بادهای عالم علوی[1] که همواره از ناحیه ثوابت قدر اول مانند دب اکبر بسوی خدای ابد الآباد در وزش هستند او را بر کتف خود گرفته و از راه کهکشان[2] از افلاک سبعه که جایگاه سیارات هفتگانه اند بگذشته و بسوی بستر رود گنگ فرود آمدند

شاه دوشیانتا از همان راهی که جای پای ویشنو خدای حیات نمودار بود میگذشت، وهمانگونه که وی دیوی بالی[3] نام را زبون ساخت او

---

۱ — بعقیده اساطیری هندوان مسیر بین ارض و سما بهشت قسمت تقسیم شده و هر یک دارای بادی علوی است که نامی مخصوص دارد و در اینجا اشاره است بآن که دوشیانتا در بازگشت از آسمان بزمین از مسیر هشت باد عبور فرمود

۲ — در اساطیر هندو آمده است که رود گنگ را سه بستر است یکی در آسمان که آنرا «ماندا کنی» نامند و همانست که در لغت نجوم بکهکشان یا «مجره» نامیده شده دوم در روی زمین است که «بهاگیراتی» گویند و منطبق است با رود موجود گنگ سوم در تحت الارض میباشد و «بهاگوتی» نام دارد در اینجا اشاره است به اینکه دوشیانتا از مسیر آسمانی گنگ «مجره» عبور کرد

۳ — بالی نام دیوی است که گویند بر عوالم ثلاثه سما و ارض و تحت الأرض غلبه یافت و ویشنو خدای حیات بشرح حکایتی طولانی او را در زمین فرو برد و در طبقات تحت الارض مقید و مغلول ساخت

این نشانهٔ غیبی که علامت کامیابی در عشق است او را بعجب آورد در همین حال آواز لطیف زنی را استماع کرد که کودکی را عتاب میکرد رو برگردانید و ملاحظه نمود که کودکی خردسال مادهٔ شیری عصبانی را میآزارد، و میخواهد که بچهٔ شیر را از آغوش او بیرون بکشد چند تن از خدمتگذاران آن کودك را «سروادامنا» یعنی «رام کننده سباع» میخواندند، و او را از مزاحمت مادهٔ شیر بر حذر میداشتند، ولی از بیم شیر پیش آمدن نمی یارستند اما کودك را ابدا هول و هراسی نبود، و همچنان شیر بچه را در چنگال گرفته و بر مادر او لطماتی مینواخت شاه را چون چشم بران کودك افتاد میل و مهری عجب بر دل او مستولی گشت، و بآن طفل زیبا که صباحت رخسار را با شجاعت قلب در خود جمع داشت محبتی پدرانه احساس کرد، و آن دلاوری و تهور که از کردار او نمایان می بود در نظرش چون زبانهٔ آذر میآمد، که در زیر توده از هیزم خشك مخفیانه باشی دارد، و منتظر وزش نسیمی است که شعله بر آسمان برافروزد و حریقی هولناك گردد

پس خواه و ناخواه بسوی او پیش رفت، و دست او را بگرفت و نوازش فرمود ناگهان با کمال حیرت مشاهده کرد که علامت پادشاهی عالم در کف دست آن کودك مرتسم است، و همین که دست او را لمس کرد لرزشی اندام او را فرا گرفت آن طفل را بیر باو محبی دست داد، و بچهٔ شیر را رها کرد و بسوی او آمد خدمتگذاران که از بیم ماده شیر جرأت پیش آمدن نداشتند شاد گشتند

کوه بخاك نشست، و بملایمت بر روی زمین روان گردید. ناگهان از دور صومعهٔ راهب نمایان گشت، و در برابر آفتاب پیکر مقدس آن پیر ربانی عیان شد، که نیمی از تن عریان او در چال مورچگان فرو رفته، و ماری بگرد گردن او فرو پیچیده، و بر فراز گیسوان آشفتهٔ او مرغان مخوف آشیان کرده بودند. لیکن آن جایگاه قدوسی را سکوتی ملکوتی فرا گرفته، و شمیمی معطر از هوا استشمام میشد. گوئی سراسر فضا بعطر عنبر و مشك آغشته است و نسیمی جان پرور که گوئی دم عیسی صبح یا نفس بهشت جاویدان است میوزید. اشجاری که از نعمت سرسبزی جاویدی و طراوت ازلی برخوردار بودند سایهٔ روح پرور بر روی زمین گسترده، و چشمه های آب حیات روان گشته، و آبگیری چون صفحهٔ سیماب و بر سطح آن گلهای نیلوفر کبود بقلم قدرت نقش بسته که در زیبائی از عرصهٔ نیلگون سپهر و ازهار نجوم و کواکب گرو میبرد. نشیمن هائی چند در هرکنار از مرمر مرصع بجواهر هفت رنگ نهاده بودند که زائرین و تائبین بسوی آنها رفته برفراز آنها می نشستند، و به ذکر پروردگار و تسبیح الهی و سرودن نغمات قدسی میپرداختند.

* * * *

شاه محو و مات جمال آن جایگاه قدوسی گشت و زمانی بانتظار زیارت زاهد بایستاد. ناگهان در بازوی راست خود جنبش وارتعاشی احساس کرد[1].

۱ ــ اختلاجات و ارتعاشات هر یك از اعضا و جوارح در مرد و زن بعقیده هندوان علامت امری خاص است که در مردان در طرف راست و در زنان در طرف چپ علامت خیر، و برعکس آن در هر دو جنس علامت شر است.

از مجردات دارد و از حوری پاك و لطیف زائیده شده است »

از این سخن بار دیگر دل در بر دوشیانتا بلرزه افتاد و گفت « ای زن نیکوکار، باز گو که شوهر آن بانوی گرامی کیست و نام او چیست ؟ »

زن گفت « خداوندگارا، او مردی بد نهاد است که همسر مهربان خود را ستمگری رها کرد و او را ترك گفت، و ازین رو زبان من طاقت ذکر نام ناپاك او را ندارد »

بار دیگر بار لرزه ای سخت بر پیکر دوشیانتا افتاد و متحیر ماند که چگونه طلسم این راز را برگشاید در این حال بخت و دولت بیاری او رسید، و زن که در این لحظه به نگهبانی طفل پرداخته بود ناگهان پرندهٔ (شاکونتا) را که از آنسوی پرواز میکرد باو نشان داده گفت « بر این بدرو نظر کن و ببین چگونه مرغی زیبا و جمیل است »

طفل گفت « مادرم را هم همین نام است اکنون مادرم کجاست ؟ »

شاه را بار رعشه بر تن و طپش بر دل افتاد و با خود گفت نام مادرش شکونتلاست؟ باری تقارن و تصادفی عجیب است لیکن طمع خام باید داشت نام شکونتلا عام است و برد زنان و دختران بسیار معمول و متداول میباشد باشد که اتفاقا مادر او را نیز بهمان نام بنامند

بار دیگر بخت و اتفاق براهنمائی آن دلداده برآمد هنگامیکه وی همچنان با دلی مشوش و خاطری مضطرب، لرزان و هراسان در عرصهٔ بیم و امید سرگردان بود، یکی از خدمتگذاران فریاد برآورد « آه! حرزی که بر

شاه گفت «عجبا! چگونه کودکی بدین خوبروئی و لطافت از پدر مادری از نژاد زاهدان و راهدان خاك نشین بوجود آمده است! چگو کلمات نیم گفته که اینك از دهان نیم شکفته او بیرون میآید شیرین دلرباست! بنگر بدان لب چون مرجان و دندان چون مروارید. تبسمی دلنشین برآن نقش بسته است!»

یکی از آن زنان خدمتگذار گفت «ای خواجه، این طفل از پشت زاهدان نیست لیکن عجب و هزار عجب!!»

شاه گفت «ای بانو از چه متعجب میشوی؟» زن گفت «از شباهتی در قیافهٔ تو با این طفل دیده میشود، گویا نیمی از پیکر تست

شاه لحظه‌ای باندیشه فروشد و سپس گفت «اگر این طفل از نژ زاهدان نیست پس فرزند کیست؟» زن گفت «از دودمان پورو است شاه را حیرت افزوده شد و گفت «براستی؟ از این قرار ما هر د از یك اصل و تبار هستیم، و شاید که از این سبب است که مابین مشابهتی دیده میشود. آری شنیده ام، در ازمنهٔ دیرین برخی از نیاگان م پس از روزگاری دراز که برفراز سریر سلطنت و در زیر چتر شاهی بخها و جهانیان خدمت کردند، در پایان عمر دست از دنیا و لذائذ آن شس و در کوهسارها انزوا اختیار کرده اند، و عرصهٔ خاك عبادت را بر تخ رفیع سلطنت برتری داده اند، ولی ندانم چگونه پای پادشاهان ب جایگاه پاکان و محل قدسیان رسیده است؟»

زن گفت «ای خواجه، این فرزند بانوئی است که خود او نیز نژاد

رهائی حواسته، و در طلب مادر آه و فعان برآورد

شاه گمت «عم مدار، ای فررىد، اینك هردو برد او حواهیم رفت»

کودك گمت «حاشا که من فررىد تو ىاشم پدر من ساه دوسیاىتاست!»

☆ ☆ ☆ ☆

در این لحـــه یکی ار حدمتگداران برد شکوىتـلا دویده و او را ار واقعـــهٔ آن تعوید و حرر، و آن مرد ناشناس آگاهی داد وی طاقت صىر و درىگ ىیاورده ىشتاب ىسوی آىها روان گردید

چون شاه را حشم ىدو افتاد ىشان عم و اندوه و علامت رىح و رياصت آىچىان سیمای ریىای او را فرا گرفته ىود که در ىطر نحستین او را ىشناحت، پس ىر حال رار و چهرهٔ فرسودهٔ آن دحـترك محىت دیده ترحم ىمود، و دل در سیىه اش ىدرد آمىد، و اشلك ار چشمانش سرارىر گشت، و ىر حاك افتاد و پاهای او را ىوسید، و ار او طلب عفو و نحشایس کرد

شکوىتلا که ىاور ىمی کرد شوی او این چىین پشیمان و عدرحواه، و با این صورت پریشان و آشفته ىرد او آمده ىاشـــد، شادمان شـد و اشك شادی و سرور ار دیدگان فرو ىارید

ىاری، دسـت بیرحم سرىوشت اکىون ىوارشگری دلهای حسته ىرآمد، و مصراب قهر رورگار سار لطف و مهر ىواحت شکوىتلا ىشوی مهرىان گمت «ای عریر، دلتـىگ مدار و این چىین افسرده و ىژىد مىاش این پاداش عمل ىاشایست و حطای کردار ىاهىحار حود من ىود که دامن‌گیر

ماروی طفل بسته بود مار شـــده و بر زمین افتاده است!!»[1] در حالیکه فریاد زنها بلند بود که همگنان بر حذر باشند و بآن حرز دست نزنند، دوشیانتا خم شـــد و آنرا از زمین برداشت در حال همه خاموش ورخسارها زرد و دهانها باز ماند همه حیران و مبهوت بر او نظر میکردند

وی چون آنحالت بدید و حیرت و مدهوشی ایشان مشاهده نمود سؤال کرد «چون است؟ و چرا مرا از دست زدن بآن منع میکنید؟» یکی پیش آمد و گفت «ای جوان، این حرز امان و تعویذ بلا را یکی از اولیاء بازوی این طفل بسته، و خاصیت عینی آن این است که اگر باز شود و بر زمین بیفتد احدی جز والدین او بایستی آنرا لمس کند، وگرنه بصورت ماری زهرناك در آید و لمس کننده را بگزد و او را در دم هلاك سازد»

شاه از دهشت و شگفتی مدهوش بماند چون پس از لحظه ای بخود آمد از ایشان سؤال کرد که آیا این واقعه را خود امتحان کرده اند؟ گفتند «آری، بارها این امر اتفاق افتاده است». پس شاه را یقین حاصل گردید که کودك فرزند اوست. بی اختیار او را در آغوش گرفت و بوسید و فریاد برآورد «این فرزند عزیز من است! خدای را شکر که دورهٔ محنت و هجران من بپایان رسید».

کودك که خود را این چنین در آغوش مردی ناشناس دید از او

---

۱ — (Raksha Karandaka) راکشا کارنداکا ـ حرز امان، طلسمی است که هندوان در جعبه استوانه شکل میگذارند و بر بازوی بندند، و آن عبارت است از یك باب سحری که اثرهای غیبی برای حفظ آدمی از خطرها دارد

به تو آفرین باد! اکنون دست قدرت غیب سه گوهر گرانبها از معادن عصمت و قدرت و نجابت در یکجا گرد آورده است، خوش باشید و بسعادت و سلام زندگی کنید.»

پادشاه سراسر سرگذشت خود را بران دانای ربانی فرو خواند، و از او سر این حادثهٔ عجیب را پرسش نمود که چگونه حافظهٔ خود را ناگهان از دست بداد و دوباره ناگهان بدست آورد

کاسیاپای زاهد گفت «دل بد مکن و خاطر آسوده دار، و غمگین مباش زیرا این نیروی ناپسند که بر دل تو استیلا یافت ناشی از بدی گوهر و ناپاکی نهاد تو نبود، بلکه این در اثر نفرینی بود که یکی از اولیاء حق در بارهٔ شکوتلا کرد، چون از او خاطر آزرده داشت.»

آن جفت سعادتمند از برکات آسمانی و عنایات یزدانی که این چنین شامل حال ایشان شده بود بوجد و طرب درآمدند و بر اقدام آن شیخ ملکوتی مرتبت فرو افتادند و بوسیدند. پیر ایشان را نوازش فرمود، و کودک ایشان را در آغوش گرفت و در حق او دعا کرد، و سپس گفت «خوش باشید، ای برگزیدگان رب، که این کودک خرد عنقریب پهلوانی بزرگ شود، و بر فراز امواج قدم گذارد، و در گردونهٔ آسمانی از شش دریا بگذرد، و هفت اقلیم بگیرد، و پنج جزیره که در چهار گوشهٔ جهان قرار دارد فتح کند. هم اینک با همه خرد سالی سباع و حشرات در سراسر جنگلها و صحراها فرمان او را گردن نهاده اند، و از این رو لقب سرواداماتا[1] یعنی

۱ — (Sarvadamana) سرواداماتا، یعنی «قاهر کل و غالب بر همه چیز»

می گردید، و گرنه میدی چنین سلیم و شوقی چنین مهربان هرگز ستم و آزار روا نمیداشت،

گفت: تو آمدی، ای آرام دل و شادی جان، ابری از ظلمات تیره‌های ... دل مرا فرا پوشید، و آسمان خیال مرا تیره‌گون ساخت که ... ترا نشناختم. صد شکر که سرانجام آفتاب تابان وصال برآمد ... شب تیره هجران بپایان رسید، دورهٔ اندوه سپری شد و خدای ما را ... با یکدیگر متصل ساخت، ... تمام حوف از چهرهٔ روشن ماه بر طرف ... شکنتلا ... بر این نگین نظر فرما، در همان لحظه ... انگشتر عشق ... بدست من آمد ضمیر تیرهٔ من روشن ... ایلک آنرا از تو بپذیر ... میکنم،

شکنتلا گفت: ... انگشتر عهدی، که یار و وفادار را در موقع ... لحظهٔ ... مرا دستخوش امواج طوفان فراق ساخت، ... دیگر ... نمی‌گذارم،

° ° °

... قدمی فرا پس ... آمد، و راندهٔ قدوسی قدمی فرا پس ... ستایش گفت. آنگاه او و همسر ... سوار کرده نزد کاسیاپا راهد آورد، ... گفت و ثنا خواند و گفت: ای ... شکنتلای ماهرو، ... و ای شاه بزرگوار، بر شما هر

مثنوی

شکونتلا

یا

انگشتر گمشده

رام کنندهٔ موجودات یافته است پس از این جهان‌های دیگر همه مطیع و فرمانبردار او خواهند شد، و لقب پادشاه «بهاراب» خواهند یافت، و معمورهٔ عالم قائم بوجود او خواهد گردید »

پس ایشان را ببوسید و وداع فرمود، و دیگر بار در لحظه بدرود برکات الهی را دربارهٔ ایشان مسئلت کرد و گفت «باشد که باران مرحمت بی پایان خداوند بر روی زمین ببارد، و سراسر جهان را در پرتو وجود نیکان بر از برکات و فراوانی ها فرماید، و زمین بآسمان بپیوندد و جهانیان از سعادت ازلی برخوردار گردند»

دوسیانتا دست او را بوسه داد و گفت «ای پدر مرا نصیحتی فرما»

پیر گفت «ای شاه، بکوش که برای کسب سعادت خلق سلطنت کنی، خلایق در زمان تو سراسوانی[1] خدای شعر و بیان و بزرگان و حکما را پرستش و عبادت کنند وسعی کن که رضای حق تعالی که خدای یگانه و واجب الوجود است بجوئی، تا حول و قوت ایزدی سراسر کائنات را فرا گیرد»

---

۱ ـ (Sarasvati) سراسوانی، نام الاهه نطق و زبان و دانش است، و گویند که او زوجه برهما خدای خالق می باشد

— پایان —

سرآغاز

ای سخن ای کلید مخزن راز   دری از غیب کس ندیده فراز

جام ما کن لبالب از می ناب   دل ما زان شراب کن سیراب

تلخ شد کام جان ز ساز کهن   شوری از نو فکن بساز سخن

دل گرفت از حدیث عشق مجاز   از حقیقت نوائی از نو ساز

تازه کن احسن القصص ما را   کن رها یوسف و زلیخا را

گشت خسرو فسانه‌اش دیرین   کن ز نو طعم داستان شیرین

عشق لیلی وشی که مه سیماست   «دور مجنون گذشت و نوبت ماست»

قصهٔ «ژولیت» مگو دیگر   «رومیو» را مریز خون جگر

عشق بانوی مصر و «اتابی»   در سخن نو کن از سخندانی

داستان «نل و دمن» بگذار   ارمغانی دگر ز هند بیار

دارد اندر مذاق اهل هنر   سخن نو حلاوتی دیگر

☆ ☆ ☆ ☆

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳	۱۲	داستان	دستهای
۳٤	۱٤	ارائـه	ارائـه
۳٥	۲	که باین	که بار دیگر باین
۳٥	۷	لسعادت و نیکبختی	لعرت و کامرانی
۳۷	۱	درد دل گرفت	غم دل گمش گرفت
۳۷	۱۲	حو پیوسته	حوّ محیط پیوسته
٤٤	۱	ار پرورش	ار رحمت پرورش
٤٤	٤	شمار میکنی	می سنجی
٤٥	۸	ماه شب	پرتو ماه شب
٤٥	۹	ار آفتاب	ار شعاع آفتاب
٥۰	۱۹	تلال و کوهسار	تل‌ها و کوههای
٥٥	۱٦	حاویدی حلد	بوستان حلد
٦٤	۱۹	عجیب وگرانبها	برومند
٦۹	۳	دل ما	کام ما
۷۰	۱	دری ارنو کنون	دری ار عشق بر
۷٤	٥	رگل	ر ِگل
۷۹	۳	نکسی دم	نیکی دم
۱۰۰	٦	با دل گرم	با دم گرم
۱۰۲	۱۰	کژوی	کرّوبی
۱۰۸	۷	ملك که	ملك که
۱۱۰	۲	صعب جهان	صعب زمان
۱۱٤	۲	لولو تو	لؤلؤ تر
۱۱٦	۸	وانگه او	وان که او
۱۲۸	٤	پر شکنجه	بر شکنجه
۱۷۰	۱۳	حدی	حُدی

ملک هندوستان بهشت برین   هندوان را برهمی آئین
شاعری نغز گو لطیف سخن   کرد در رشته گوهری ز سخن
خود کالیداس نام بود او را   ماه دانش تمام بود او را
در صف شاعران هند تمام   بد کالیداس اوستاد بنام
اندران ملک چون سخنور شد   سخن او چو سکه بر زر شد
من ز استاد راز دل جویم   قصه‌ای از شکونتلا گویم
مهر انگشت شاهد مقصود   حلقه سازم ز «خاتم مفقود»
دُرِ نو در سخن نخواهم سفت   با تو گویم چنانکه باید گفت

٭ ٭ ٭ ٭

مرد دانشور سخن پرداز
این چنین کرد قصه را آغاز

دری ار نو کنون گشایم بار   نغمه ار هند بر سرایم باز

هست تا طوطی شکر خایم   شکر ار کان هند کالایم

تا روان آب معنی است بجوی   عشق نامه بیا ز هند بجوی

در هوایش اگرچه سوزان است   شعلهٔ عاشق فروزان است

دل ما ریش و هند مرهم دل   هند باشد سواد اعظم دل

ار بهارات جوی نقد نجات   هست آب حیات در ظلمات

ار محبت سرشته گوهر هند   سبز و آباد باد کشور هندا

بشنو ار من فسانه‌ای اکنون   که ز داد و ادب بود مشحون

داستان شکوسلا بشنو   آن کهن داستان شنوان ار نو

ژرف بحری بقدر همت تست   دُرِ حکمت در او بتوانی جست

نور دانش اگر فیروزی   زان حکایت بدل برافروزی

رازها اندران نهان باشد   عکسی ار کار این جهان باشد

آن برهمن که این حکایت گفت   گرد بیدار جان ما خود خفت

هست آن قصه‌ای ز عهد قدیم   یادگاری ز خسروان کریم

روزگاری که هند بود آباد   شاه دیندار و خلق ازو دلشاد

در کمرش بود قوس و در پی تور — گشته حورا حمایلش در دور
شاه نام آور قدر انداز — چون کمان برگرفت در تک و تاز
تیرش از تیر چرخ می بگذشت — راند گردونه را بکوه و بدشت
می بوردید دشت و حمله سپاه — در پیش جسته و دوان در راه
بس گوری زدور در ره شاه — شاه را کرد صید چشم سیاه
او بیدش و شهش ز پی میراند — گاه دیدی بشاه و گه می ماند
چون هدف ساختی ز پیکر گور — ناگه آوائی آمدش از دور
بانگ میکرد کای جوان دلیر — آهوی دشت را به تیر مگیر
شرم دار از کمان ابرویش — وان سیه چشمکان دل جویش
خسرو از این سخن چو کرد درنگ — اوفتادش کمان و تیر از چنگ
زاهدی چند دید راهگذر — جامهٔ زعفرانی اندر بر
تن خراب از ریاضت و یزدان — دل رقیص عنایت آبادان
شاه چون دید فر دولتشان — آفرین گفت و داشت حرمتشان
وان سه مرتاض مرد دل آگاه — خوانده از جان دعای دولت شاه
شاه را سوی دیر خود خواندند — در رهش لاله و گل افشاندند

مجلس اول

بود شاهی بروزگار قدیم   خسروی خوبروی و راد و کریم
در همه هند شهرهٔ آفاق   جفت با مردمی بمردی طاق
پادشاهی بسال و بخت جوان   کمترین بندهٔ درش کیوان
رخ خوبش چو مهر رخشان بود   کف رادش چو ابر نیسان بود
نشنیده کسی چنو شاهی   صیت عدلش زماه تا ماهی
دوشیانتا نام فرخنده   صد مهاراجه بر درش بنده
دل و دستش بنزد دانایان   بحر و کان بود لیک بی پایان

* * *

روزی آن پادشاه نیکوکار   شد بکوه همالیا بشکار
چون بگیتی ز مهر عالم سوز   گشت پنهان شب و هویدا روز
شاه چون آفتاب عالمتاب   کرد گردونه‌ای هم از زرناب
بد کمانش بدست و تیر بشست   سری از شوق صید صحرا مست

وان پری پیکر سمن اندام — کرد شه را بیک کرشمه غلام
شاه چون دید دیدهٔ سیهش — شد گدای رهش بیک نگهش
ناوکی زد زغمزه بر دل شاه — کرد اسیرش بزلفکان سیاه
برقش از غیب در جگر افروخت — خرمنش را بیک شراره بسوخت

٭ ٭ ٭ ٭

دید نخلی بگرد او پویان — رطب از نخل قامتش جویان
هرچه میراند آن مگس را باز — باز کردی بگرد او پرواز
بود سرگشته گرد آن بر و دوش — بس میخواست زد بچشمهٔ نوش
آری آنجا که نی شکر باشد — مگسانش برهگذر باشد
هرکجا خوان شهد از حلوا — کند آنجا مگس بسی غوغا
دختر آمد از آن مگس ستوه — شاه جستش خلاصی از اندوه
سر بپایش نهاد و دست افشاند — تا مگس را زکان شهد براند
چون چنین باب دوستی شد باز — پرسش از حال وی نمود آغاز
کای که در دل گرفته ای آرام — کیستی؟ و ترا چه باشد نام؟
گفت مرغ بهشتی ام دانند — نام من را شکونتلا خوانند

شد [illegible] حالتی   بهتر از صد بهشت جانگهی

[illegible] دران گوشه عیان   نور معنی ز قبه‌اش تابان

شه [illegible] چونکه راند [illegible]   بیشه‌ای دید پر درخت بلند

چمنی [illegible] و بوستانی خوش   لاله‌اش جانفزا و گل دلکش

[illegible] گوشه‌ها ز گل هشته   اندران گوشه گوشه گل کشته

باغ چون [illegible] و گل اختر   دید آنجا سه ماهرو دختر

همه بسته کمر پی خدمت   در چمن چون فرشتهٔ رحمت

[illegible] همه گل نظاره کرد   شاخ گُل را زآب داده طری

[illegible] حور [illegible] فروغ جبین   چشمهٔ نوش از لب شیرین

شه ز گلستان و گل اندام   ماند حیران که گل که بود و کدام؟

زان میان دختری بلند اختر   بود خورشید روی و مه پیکر

شاخ گل آب از کفش میخورد   و از گل روی آب گل می برد

گلستان زان لطافت آبادان   آهوان چمن ازو شادان

سرو در پیش قامتش شده پست   گیسوانش بمشک داده شکست

او پریزاد بود و حورسرشت   همچو مرغی به بوستان بهشت

هست این رسم باستان جهان		که بود جفت شه ز نسل شهان
جنس با جنس میکند پرواز		باز با زاغ کی شود انباز؟
لا جرم خار خار اندیشه		کرد جا داشت گلشن ریشه
خاطر شه ز غم مشوش کرد		همچو گیسوی آن پریوش کرد
کان گهر از کدام کان آمد؟		اخترش از چه آسمان آمد؟
هست والا سرشت و شاه نژاد؟		یا که ناپاک زاد و سفله نهاد؟
ناگهانی سروش عالم غیب		کرد صاف دلش ز شبهه و ریب
دل بر این معنی اش گواهی داد		کان دُر از بحر پادشاهی زاد
بدلش شد ندا که آن دلبر		باشد از کان شاهیش گوهر
چون شنید آن سخن که هاتف گفت		شه ز غم فرد شد بشادی جفت

☆ ☆ ☆ ☆

دل بهر کار بسته عقده گشاست		راهی از دل بسوی عرش خداست
دل شفا بخش درد بیماران		دل خلاص همه گرفتاران
ای که گم گشته ای ز راه رشاد		ره دل پوی تا رسی بمراد
راز جوید اگر ز دل انسان		مشکل او شود ز دل آسان

☆ ☆ ☆ ☆

حورئی در حوار حق کریم راد من را برادگاه قدیم
کانوای حکیم دانشمند برگزیدم چو مهربان فرزند
شاه گفتش «تو ماه دورانی بانوی جمله حوررویانی
گوهرت هست ار نژاد سپهر پدرت آسمان و مادر مهر
دخت حوری نه از سلاله طین برق باید بر آسمان زرمین
جان صد همچو من فدای تو باد زیب تاجم ز خاکپای تو باد»

٭ ٭ ٭ ٭

شاه همدم بدان سه در یتیم ساعتی شد دران مقام مقیم
زان فروغ جبین و چشم سیاه ماند فارغ دمی ز ملک و سپاه
نازنین چون جمال شاه بدید سخنان لطیف او بشنید
مهری آمد پدید در دل او حبهٔ عشق گشت حاصل او
دل ربود او زشه بغنج و دلال شد هژبری اسیر چشم غزال
وین عجب‌تر که آهوی مشکین شد بصد شوق با هژبر قرین
دختران همچو غنچه بشکفتند داستانها زحال او گفتند
پای در گل چو رفت زان پریش کرد در دل هوای همسریش

٭ ٭ ٭ ٭

برق غیرت جهان بشوراند خرمن هستیش بسوزاند

٭ ٭ ٭ ٭

دیدی آن سرد شیشهٔ عدسی که بر او ماند آفتاب بسی
آذری گرم برفروزد از او نیکسی دم جهان بسوزد از او
دل مرد خدا و جور سپهر همچو آن شیشه است و تابش مهر
هرکه با مردمان حیز پرست از سر جور و کین برآرد دست
شعله ای زآسمان بر او بارد تن او را بقهر بگدارد
بر رخ نازنین برسم درود بوسه‌ای داد و کرد شاه بدرود
شد روان سوی دیر شاه جوان
لیک بر جا نهاد نقد روان

کوکب بخت سه ردولب او گشت طالع ریمن طلعت او
چونکه شه دل بعشق او بیوست دمی اندر کمار او بنسست
حاتمی معجر آفریبس بود نام شه نقس بر نگینش بود
حلقه ای چون هلال ار رریاب رنگ حون آتس و صفا چون آب
بود شاهش غلام حلقه نگوس دادش آن حلقه را که دارد گوش

٭ ٭ ٭ ٭

چاوشان در رمان رسیده رراه بانگ کرده بنام شاهنشاه
دختران نام شه چو بشنیدند نقش او بر نگین او دیدند
نشدند آگه ار قرابت او حان پر ار بیم ار مهابت او
کرده ار شرم گونه گلناری شاه شد در رمان بدلداری
ار کرم ور عنایت شاهی سد نوارشگر ار هوا حواهی
تا نشورند دل ربیم سپاه تا نگردند بیمناك ار شاه
گفت با آن بتان دیربسین وان پری پیکران رهره جبین
کای برخ حوبتر رلاله و گل خجل ار چین رلفتان سنبل
گر فضولی در این خجسته سرای ار ره سرکشی گدارد پای

او همی گفت راز با خسرو دل خسرو بچین زلف گرو
ساختی آینه ز چهرهٔ ماه در غم ماه شاه میبرد آه
کردی او گر سخن ز مشعل حور شه همی ساخت با رخش درخور
او همیداد از ستاره نشان چشم شه بد ز غم ستاره فشان
وصف کرد او ز تیر در صف جنگ دل شه ریش از نگاه خدنگ
او سخن گفتی از کمان یلان در خم ابروان شه دوران
گفتی او گر ز صولجان و زگو شاه گفتی شکست و صبرم کو؟
او همی زد مثل ز خم کمند دل شه بد بگیسوان در بند
او ز شطرنج گفتی و از نرد شه بصد رنج جفتی و صد درد
او ز گلهای بوستان میگفت شاه گفتی گلی چو او بشکفت
او ز لاله همی سخن فرمود شاه از داغ دل همی آسود
یاد میکرد او ز نرگس مست شاه گفتی چو چشم او بنشست
شاه را خواندی او بصبر و شکیب شاه مفتون چشم شاه فریب
گفت صد ماهرو در انجمن اند شاه گفتی غلام ماه من اند
گفت خوبان به بزم شاه بسی است شاه گفتی دلم اسیر کسی است

مجلس دوم

چون که شه خسته شد ز رنج شکار — دل او بر سکون گرفت قرار

دل چو بودش اسیر مهروئی — جان او صید چشم و ابروئی

تیر مژگان چو بر دلش بنشست — لاجرم شد کمان و تیر از دست

بود شه را مصاحبی همدم — هم انیس نهارها محرم

همره او ببزم و برم و شکار — چست در کار و راست در گفتار

بار رنج گران کشیده بسی — سرد و گرم جهان چشیده بسی

شاه را گر شکستی آمد چست — دادی اندر رها برأی درست

شاه را شد ندیم راهنمون — خواست شه را بصد فسانه فسون

هم در آن جایگه برسم قدیم — همدم شاه گشت مرد ندیم

دمبدم از فنون دانائی — کرد نو رسم مجلس آرائی

او بصد گونه سخن سخنور بود — دل شه لیک جای دیگر بود

در سر زلف دلبری عیار — دل شه لحظه‌ای نداشت قرار

چند سازی سخن ز شمس و قمر روی این ماهرو ازان بهتر
تو و خورشید و ما و طلعت دوست «فکر هرکس بقدر همت اوست»
ز آتش هجر روی آن دلبر بین که چون سوختم ز سوز جگر
تا بکف دامن وصال آید من ندانم مرا چه می باید!
نیست امکان عشق و مستوری سوخت جانم ز آتش دوری
زلف او در دلم گره گیر است باز گو تا مرا چه تدبیر است؟
یك گریبان صبر پاره کنم تا مگر درد خویش چاره کنم!

٭ ٭ ٭ ٭

هم دران لحظه کارساز قضا حاجت او ز غیب کرد روا
هم دران دم بقرب سلطانی چند تن پارسای ربانی
داد خواهان به پیش شاه شدند ز آفت دیو در پناه شدند
گفته با صد فغان و زاری و آه که همی دست ما و دامن شاه
ما ستم دیدگان حیرانیم در بلا از سپاه شیطانیم
سایهٔ لطف حق که بر سر ماست کانوای حکیم سرور ماست
لیك از جور چرخ دیو پسند دور گشته ز دیر روزی چند

او سر داشت عقل و در دل رای — شه ر سودای عسق در گل پای
او بهررانگی قـلم برداشت — سه بدیوانـگی علم افراشت
گفت آخر که شـاه شیرین کام — بسکه حلوا چشیده است مدام
طبع او طعم جان برش خواهد — خون دل از پی خورش خواهد
تمر هندی چنند کنون بطرب — سیر شد از لب چو تمر عرب
نمـکش روی همچو قند آمد — با نمك قند باسمند آمد
تندی عشق و تلخی هجران — شاه از شور دل شده خواهان
شاه گفت ای ندیم چرب زبان — تو نداری خبر ز راز نهان
تو چه دانی که یار من خوب است — حسن او خود ز وصف بیرون است
احسن الخالقین ز رحمت عام — خواست سازد تنی بحسن تمام
در جهان هرچه خوب درهم کرد — بت من را از آن فراهم کرد
دادش ایزد مگر ز خوی و ز روی — از چمنهاش گل ز گلها بوی
آفرینش چو داد خوبی داد — نام او را شکوبلا بنهاد
لب او معدنی ز قند و نبات — دهنش چشمه‌ای ز آب حیات
سرو رعنی ز قد و بالایش — مهر چون روی عالم آرایش

تا نگیرند راهدان آرام شه دران خانقاه کرد مقام
پس بتائید و عون یزدانی منهزم کرد جیش شیطانی
اندران دیر تاکه پای نهاد شد پراکنده دیو تیره نهاد

☆ ☆ ☆ ☆

چون بیاسود شاه روزی چند با دلی خرم و لبی پرخند
ناگهان پیکی آمد از دهلی نیک پی چون کبوتر اهلی
با ادب برد شاه برد نماز خواستش بخت نیک و عمر دراز
کای ترا پایگاه عزت و جاه برتر از جایگاه زهره و ماه
چون زحق یافت تاج و تخت زیب لطف حق باشدت همیشه نصیب
مادر شاه گشته زار و نژند ناشکیبا ز دوری فرزند
نیک می خواندت که باز آئی دیده اش را ز تست بینائی
مام را هست از ره پیوند حق طاعت بگردن فرزند
پارسان که در حریم تو اند نو گلان همدم قدیم تو اند
همه از دوری تو گشته فکار از غم تو چو چشم خود بیمار
بار محنت بدوش ایشان است چشم در راه و دل پریشان است

چون توئی در رمانه طل اِلـٰه ما ىطل تو حسته ایم پناه

چون ندس حایگاه امن و امان حمله آرىد حىل اهرمان

حه شود گر ىلطف سلطانی سـدگانرا شوی نگهبانی

ىاشد اىحا عیان کرشمهٔ وىص بوش کن شرىتی ر چسمهٔ وىص

کر قدومت دمی بیاسائیم کله ار بحر ىر ولك سائیم

دست ساهان کىد بحور و حفا همه سرها ر تن ىتیع حدا

تیغ ىو لىك حان دهد ىر س هست همت آسمان ارآن روشن

ىتو ىر پاسىانی درِ دین ىاروان داده اىد ولادین

مهر سىلی ىه روی اهرىمن ساعد ار روی کردی و آهن

آفىانی ىتیغ دىو گـدار ساىه ىر ورق ىىدگان اىدار

تا ر شمشیر تو شوىد ایمن پارسایان ر حور اهرىمن

شاه از آىان چو این سحن ىشىید تاىف ىر حاطرش وروع امىد

گشت ىس شادمان ر دعوتشان ور سر شوق حسىت ورىتشان

ر آىکه بود اىدران سراستان دیدن یار و ىاری ىیکان

حدمت حلق و وعدهٔ دیدار حاصلش ىد ىیك کرشمه دو کار

مجلس سوم

بامدادان که آفتاب بلند — پرده بر روی روشنان افکند
شاهد مهر در رواق سپهر — برقع از چهره بر گشود بمهر
تابش خور ز نور یزدانی — کرد روی سپهر نورانی
شاه انجم چو زر فشان آمد — شاه در سیر بوستان آمد
با دلی تنگ و خاطری پژمان — بود در باغ و راغ سرگردان
شاه گم کرده یار جانب دشت — در پی او بهر طرف می گشت
هر تماشا که در چمن می کرد — یاد آن لاله روی خون میخورد
هر گل بو که دید بر لب جوی — داشت بوئی مگر از آن گل روی
هر صنوبر که دید در صحرا — بود نقشی از آن قد و بالا
روی هر لاله ای که بود بباغ — تازه میکرد در دل او داغ
چشم هر نرگسی که زیبا بود — مست آن چشمهای شهلا بود
هر نسیمی که مشك می پرورد — بوی گیسوی یار می آورد
هر سهی سرو در چمن میدید — قامت یار خویشتن میدید

شه فرو ماند در کشاکش عشق　　سوخته جان و دل ز آتش عشق

دل حیران او ز محنت ریش　　تا چه چاره کند بکار پریش

چون رود سوی قصر وخانه خویش　　دور از دلبر یگانه خویش

گر دران دیر بار اندازد　　کار ملك و سپاه چون سازد؟

گر بسوی وطن کشد دامان　　دهد از دست دامن جانان

گر بسازد وطن بکوی حبیب　　چون کند در فراق مام شکیب؟

اندر اندیشه ماند زار و نزار　　در کشاکش میان یار و دیار

دل شد آشفته اش زقیل و زقال　　سر شدش پایمال خیل خیال

شب در اں ماجرا وگفت و شنفت

ماند بیدار و تا بصبح نخفت

چون سه نوشاخ رسته از یک اصل　　یا سه نوگل شکفته در یک وصل

یا سه اختر قرینه در یک برج　　یا سه گوهر دفینه در یک درج

بر سر آن دو ماهرو یک سر　　بی سخن بد شکوتلا افسر

لیک از جور طالع وارون　　داشت حالی خراب و قلبی خون

جسم او همچو چشم او بیمار　　تن زارش ز غم بمانده نزار

روح اندوهناک و جان محزون　　جگری پر شرار و دل پر خون

وان دو خواهر ز راه غمخواری　　کرده او را بجان پرستاری

بهر تیمار خواهر خسته　　بنوازشگری کمر بسته

بر تن او یکی بصد افسوس　　بادزن کرده از پر طاووس

وآن دگر خوی ز عارضش می شست　　شبنم تر ز برگ گل می جست

گرم گشته بمهر بادل نرم　　هر سه آنجا بگفتگو سرگرم

کرده آئین مهربانی ساز　　گفته با یکدگر هزاران راز

بازپسین با تبی نوان ز تعب　　سوخته جان هم از حرارت تب

در و یاقوت با مژه می سفت　　با یکایک غم نهان میگفت

کای تو غمخوار جان پرغم من　　هم نشین هم زبان و همدم من

بود هر خار از آن گلستانش　　خار خاری بدل ز هجرانش

* * * *

ناگهان در کنار رهگذری　　دید از پای دلستان اثری

جای پا دید چون بخاک رهش　　خاک شد توتیای چشم شهش

نقش شد بر غبار چون پی یار　　کرد بر دیده نقش خط غبار

در رهش بر فشاند نقد روان　　ور پی آن نگار گشت روان

دید از دور ناگهان آن شاه　　بشمه ای پر درخت سبز و گیاه

جایگاهی لطیف و خرم و خوش　　سایبانی ز شاخ گل دلکش

سبز خیمه یکی زمرد گون　　کز گل و شاخ داشت سقف و ستون

سبز گون پرده از قماش شجر　　حاجب طبع بسته بر آن در

برگ نیلوفر و گل تلاب　　ساخته زیوری بسبز حجاب

« باد در سایهٔ درختانش »　　داده آرام قلب سوزانش

آرمیده درون سه دوشیزه　　از سه دُر ساخته یک آویزه

سه قمر طلعت و سه زهره جبین　　گشته ناهید و ماه و مهر قرین

سه ملایک جمال و فرخ عهد　　سه فرشته خصال دولت مهد

نود این کار صعب ر آں ماه ور حیا داشت طبع او اکراه

حوبرو ار حیا کند ریور دحت دوشیزه با حیا بهتر

رح ریبای ار حیا گلگوں هست ریبائیش ر گل افروں

روی رں چوں رشرم بست نقاب بیست حاحب نه برقع و نه نقاب

باری ار طبع حوب و حسں سرشت گشب حرسند و اں غرل بنوشت

غزل

حسروا، سرفدای پای تو باد سر و پا در رهت دهم برباد!

سب همه شب پیامها دارم با سحرگه بتو رساند باد،

آفتابا، دل حراب مرا سایهٔ لطف تو کند آباد

تا که دیدم رح تو حرمں صبر رفت برباد هرچه باد آباد

دل اں بنده شاد ار عم عشق باد، و آزاد ار عم تو مباد

تا بهند است راحه و رائی تا بایراں رمیں کی است و قباد

رور نورور شاد باشی و شاه گویمت من بحان مبارك باد

من هماں گویمت که سعدی گفت «حاں من، حاں من فدای تو باد»

✡ ✡ ✡ ✡

گرم سد حاںم ار تب سوراں　　آب سردی ںکام تشنه چکاں

سوحت ار درد حاں مسکںم　　هماں گواه است آه مشکیم!

ساز کں داروئی تو در کارم　　تو طبیی بحان بیمارم!»

حواهرش گمت ای مه ںاباں　　تب تو حاست ار عم هجراں

آتش عسق چوں ںدل اوروحت　　ار تںمت استحواں سراسر سوحت

بار عسقت چو ںر دل سیداست　　ںار دل ار رباں تو پیداست

راں لب شهد و روی گلساری　　گلشکر بایدت بحام آری

دردمںد ار شکوتلا آید　　دوشںاںا طبیب او باید

وآں دگر گمتش، ای مدای تو مں　　داروئی دارم ار ںرای تو مں

ای چو مشك حطا سر مویت　　شه علامی ر حال هںدویب

گر شفا خواهی از دل بیمار　　بایدت نامه ای بوشت بیار

ورق سار ار گل رںق　　کں مدادش ر اشك همچو شفق

پس قلم سار کں ر ساق گلی　　کں ںبرد حبیب درد دلی

با دلی پر ر حوں ںدست ںگار　　ار غم حود شکایتی ںگار»

این نصیحت که حواهراو را گمت　　با دو صد کره ناربں پدرفت

شـاه دریا شکونتلا چون رود رود آخر رود بدریا زود
شاه گفتا که ای پریزادان بشنوید خوش دل و خندان
بودم در جهان اگر کاری بودم جز شکونتلا یاری
رحم از خود زر طلا باشد خاك راه شکونتلا باشد
دست ابرد چو بند جام بست بدهم بند زلف او از دست
تاکه دارد سینه جای نفس دوشیاسا دو چیز خواهد و بس
اندر این پهن عرصه دشت وجود باشد او را دو کعبهٔ مقصود
اولش اجر خدمت مخلوق دومش قرب حضرت معشوق
آن یکی فرض شهریاری اوست وان دگر رسم غمگساری اوست
با یکی عهد پادشاهی بست با دگر طرح عاشقی پیوست
من که بر خلق پادشا باشم بنده ای از شکونتلا باشم
زین سخن آن دو همدم همراد دل طربناك گشت و خاطر شاد
وا نهادند یار را با یار خانه پرداختند از اغیار

* * * *

شاه بر وصل او نطازی خواستاری نمود و دمسازی

این غزل ماه دلفریب چو خواند   شاه را قوت شکیب نماند
زین سخن‌ها که آمدش در گوش   دست از صبر رفت و دل از هوش
کاس صبرش ز حد فزون آمد   از کمینگاه خود برون آمد
گشت بی تاب و آشکارا شد   شیر صید غزال رعنا شد
آهوی شیر بند ضیغم گیر   برمیدی بسی ز هیبت شیر
شاه خندان لب از وفاداری   نازنین رخ ز شرم گلناری
راز پنهان چو شد عیان بتمام   خوبرو را نماند جای کلام
سرّ دل فاش گشت از آن کار   بی اقرار کی توان انکار؟

* * * *

پس دو خواهر برد شاه شدند   بصدش لطف عذر خواه شدند
شاه را آن دو شوخ افسونگر   کرده افسانه با فسون دگر
آن یکی گفت، بخت همراه است   وان دگر گفت، یار با شاه است
آن یکی گفت، کار بر کام است   وان دگر گفت، صید در دام است
آن یکی گفت، یار همدم تست   وان دگر گفت، راز از غم تست
گفت آن یک: ز معدن شاهان   گوهر پاک او بود تابان



عقد شان است رب لوح و قلم
شد قرین آفتاب و ماه ہم

با دلی مستمند و حالی زار گوهر وصل جست از بر یار

تا بآئین دین بخویش حوئی تن دهد با ویش ربا شوئی

گرچه آن حوهر لطافت عشق لشه اقرار کرد آفت عشق

لیك آن ماه آسمان گلشن دامنش پاك بود و دل روشن

داشت بر تن قبای عفت چست نشدش پای صبر و تقوی سست

گفت ای شهریار عادل من گنجی ازعصمت است در دل من

من حود، ای شاه آسمان کرپاس باید آن گنج را بدارم پاس

تاکه باشد پدر ز من شادان اردم یار و حانه آبادان

✡ ✡ ✡ ✡

باری آن هر دو ساعتی دمساز بوده در گفتگو و راز و نیاز

هر دو گرم آمده بدمساری این تدروی و آن بشهباری

آخر کار خود بکیش هنود شاه با او مزاوجت فرمود

کلك تقدیر بستشان کابین یافت لوح وجود ازان آزین

عقد شان بست رب لوح و قلم شد قرین ماه و آفتاب بهم

✡ ✡ ✡ ✡

بر دو دلداده رفت روزی چند هر دو دل پر سرور و لب پرخند

آن ندیدار این ز غم آزاد واین ز رخسار آن بخاطر شاد
روز و شب آن دو عاشق همدم روز خرسند گشته شب خرم
با دلی فارغ از غم ایام زده از بادهٔ جوانی جام
عاقبت شاه را دو صد تشویش آمد از کار ملك و لشکر پیش
غم کشور نماند و رنج سپاه، بس گرانند این دو بر دل شاه!
پس بناچار تن بدوری داد یار بین وعدهٔ صبوری داد
گفت شاهش که دل قوی دارد خاطر از رنج و غصه بازارد
عنقریب از پی دو روزه شکیب خواندش نزد خود بعهد قریب
خواهد او را بعز و جاه تمام دهد او را بقصر خویش مقام
پس رخش بوسه داد و گفت ای یار خاتم یادگار نیك بدار
از من آن حلقه را بدار درست کز ازل گوش من بحلقهٔ تست
گر شود حلقه ات جدا از دست حلقهٔ عهد تو بدل نشکست
هستمت من غلام حلقه بگوش عهد تو هیچ نایدم فرموش»
دل شه چون غلام آن مه شد ماه را بوسه داد و در ره شد
با دل تنگ و چشم گریان شاه رفت و ماند او قرین ناله و آه

روزگارش بانتظار گذشت روز و شب در فراق یار گذشت
از پدیدش اثر نگشت پدید باد مهری بحرمتش نوزید
مانده حیران دو مهربان خواهر لب زغم خشک دیده از خون تر
هر دو بودند بیمناک و پریش که مگر شاه را چه آمد پیش
با دگرگار خان چو دل خوش کرد نو گل خویش را فرامش کرد
کانوای حکیم اگر آید خود بر این داستان چه فرماید؟
رنجه گردد ز کار دختر خویش شاید او را براند از بر خویش
وا شود بر رخش ز محنت باب مانده از یار و رانده از در باب
خاصه کاکنون امانتی بی عیب در رحم دارد از خزانهٔ غیب
گوهری در صدف نهان دارد بری از ریشهٔ شهان دارد
سر شبه تا که گشت همسر او افسر مادری است بر سر او
ملک عمش از شمار بیرون است بار انده ز طاقت افزون است
این گره کاوفتاد در بندش نگشاید مگر خداوندش

* * * *

روزی از ابر روی خور مستور تیره و تار چون شب دیجور

مجلس چهارم

ای مبارك نسیم صبحگهی　　　وی همایون برید پادشهی

از دم روح بخش جان پرور　　　بر دل ریش مرهمی آور

دیده را کحل روشنائی بخش　　　جان ما را ز غم رهائی بخش

دل ما زانتظار پرخون شد　　　باز گو حال عاشقان چون شد

دوشیانتا برفت و از غم یار　　　روز شد بر شکونتلا شب تار

گشت بختش سیاه و دیده سفید　　　در کشاکش میان بیم و امید

شب و روزش قرین صد افسوس　　　روز امیدوار و شب مایوس

همه شب تا سحر نوحه گری　　　دیده پر خون ز گریهٔ سحری

تا نوید دمی شمیم وصال　　　هم نفس بود با نسیم شمال

پیك بادش ز عشق بد فرجام　　　سوی معشوق برده صد پیغام

هم نشینش بوقت بیداری　　　یاد محبوب از وفاداری

دمی از دیده خواب کردی باز　　　نقش معشوق میشدش دمساز

تا برآید مگر برید از راه　　　برساند یکی نوید از شاه

کای تو مغرور حسن صورت خویش — بی خبر از جمال سیرت خویش
ننهی حرمت بزرگان را — ندهی ره بخانه مهمان را!
خواهم از حق بکیفر این کار — دور مانی همیشه از بر یار
یاد تو محو باد از دل شاه — باد عمرت قرین ناله و آه»

☆ ☆ ☆ ☆

از قضا آن دو خواهر همراز — این سخنشان بگوش آمد باز
هردو از هول آن دعای بتاب — بدویدند سوی او بشتاب
دست زد آن بدامن کرمش — وین همی بوسه داد بر قدمش
کای پدر روز او چو شب تار است — جانش از درد عشق بیمار است
بر تنی خسته این چنین و نزار — تو بنفرین بد مکن آزار
بنگر روز او چو شب مشکین — درگذر از خطای آن مسکین
دل چو باشد چراغ مرده او — عفو فرما بدین نکرده او
این همه گفتها چو پیر شنفت — دل ز رحمش بسوخت وانگه گفت
کای دو افسانه گوی افسون ساز — تیر از شست رفته ناید باز
تیر نفرین چو بود از سر درد — لا جرم بر هدف اصابت کرد

بیشه عریان تن از نهیب خزان		صرصری پر سموم گشته وزان
روی گیتی سیاه در ظلمات		ماهرو اندران چو آب حیات
گوهر اشك تا مژه می سفت		تا دل خون غم درون میگفت
دانهٔ اشك بر رخ چون زر		همچو شبنم ببرگ گل بسحر
اندران تند باد تا دل ریش		گشته چون زلف خود زهجر پریش
درد درون و برون دو طوفان داشت		خانهٔ دل از آن دو ویران داشت
پیر مرتاضی از قضا ناگاه		سوی آن دیر میگذشت ز راه
جان او پر شرر ز خشم و غضب		آیتی از جلال حضرت رب
روحی آشفته و تنی مجروح		ز آتش موسوی فروزان روح
چین بر ابرو گره به پیشانی		مظهر تام قهر یزدانی
پیر شوریده دل ز خانه دشت		هم چنان بر شکوتلا بگذشت
کرد بر او سلام و گفت درود		ماهرو سوی او نظر ننمود
گوئی آواز پیر را نشنفت		السلامش علیك باز نگفت
بی خبر آنچنان ز خویش و ز غیر		که نخواندش ز دشت خانه دیر
زین عمل شد شکسته دل آن پیر		دست نفرین بلند کرد دلیر

ماده حیران دو یار همدم او | تا چه چاره کند در غم او
شد بر ایشان یقین ز بخت سیاه | که شده محو یادش از دل شاه
تیر تدبیر خود کارگر افتاد | شه بر معشوقه سحر افتاد

☼ ☼ ☼ ☼

صبحگاهان که ماه سیم اندام | یافت در بحر باختر آرام
پهن گسترد خسرو خاور | خلعتی بهر خاکیان از زر
از نسیم سحر گهی گلزار | شد شکفته چو طلعت دلدار
کاتوا آن حکیم دل آگاه | هم بدان دیر در رسید از راه
بعد سیر و سلوک و راه دراز | جست آرامگه بخلوت راز
مرد ربانی خرد پیشه | کرد در کار دختر اندیشه
شاهد سر بخلوهٔ لاریب | گشت مشهود او ز پردهٔ غیب
راز پنهان زدیده‌ها مکتوم | شد بر آئینهٔ دلش معلوم
کان پری را ز مخزن شاهان | گوهری هست در صدف پنهان
روزی آن پاك گوهر بی عیب | جلوه گر گردد از خزانهٔ غیب
از دو دریا یکی گهر زاید | پادشاهی فرشته فر آید

لیکن آرم دعائی ار ره دین
بهر آن ماهروی رهره حبین

حواهم ار کردگار حی رحیم
رحم آرد بر او بلطف عمیم

گر ز حاتم کند بشانی سار
بر دل یار یادس آید بار

حلقهٔ عهد را چو بنماید
یاد او بر دل حبیب آید

نقش حاتم چو شه کند حاصل
گرد نسیان کند ر دل رائل»

با دل گرم و با دل شیدا
پیر گمب این و گشت با پیدا

حرمی بود و آتشی سوزان
داد حاکستری ساد وران

تیر نفرین که پیر رد بهدف
حرمی کرد ار شراره تلف

لیک رین قصه وین عم حانکاه
حاطر نارنین نشد آگاه

☆ ☆ ☆ ☆

رفت اس رور و شب ر هفته و ماه
بیکی آحر بیامد ار بر شاه

ماند بیدار ماهرو همه شب
رور در رنج و شب به درد و تعب

چشمها بار مانده در شب تار
رور او تارتر ز دوری یار

صبح تا شام بسته دیده براه
که مگر قاصدی رسد ناگاه

صدف دیده پر ر دُرِ دری
گونه ها لعل گون ر حون حگری

ساخت روغن چو اندر آتش جای   گشت قربانیش قبول خدای

چون بآتش ز دود یافت نزول   گشت ملهم که شد دعا مقبول

دل او زین نشانه شادان شد   از دل و جان شکر یزدان شد

با دلی خرم و لبی خندان   شد بر شکونتلا شادان

درگرفتش چو جان خویش ببر   بوسه دادش بسی بچشم و بسر

کای همایون نهال فرخ زاد   جشن شادی تو مبارکبادا

سایهٔ ایزدی است بر سر تو   کامده آفتاب بر در تو

شاد زی جاودانه، ای دختر   از چنین شوهری بلند اخترا

کرده یزدان نصیب تو پسری   چون همایون درخت باروری

چون گذارد قدم بعرصهٔ خاك   بپرورد جهان ز گوهر پاك

کنُ تو ساز سفر کنون ای ماه   که باید شدن بدرگه شاه

شوی تو ساخته مهیا کوی   باد بر تو خوش و مهنا شوی

زین بشارت که کرد اشارت باب   بار شد بر رخش ز دولت تاب

دل شوریده اش گرفت آرام   توسن بخت رام و کار بکام

پس دو تن زاهد همایون فر   کرد با او رفیق راه سفر

وان همایون همای فرخ فال　　بگشاید ز اوج دولت بال
همچو خورشید ازان مبارك مهد　　بر فروزد جبین خسرو عهد
پادشاه جهان نماید رخ　　زآن دو اصل خجستهٔ فرخ

* * * *

هندوان راست رسم فرشتگان　　تا شود مستجاب دعوتشان
آتشی خاص حق برافروزند　　روغنی قدسی اندران سوزند
روغنی آنگون ز تابش قدس　　می بسوزند خود بآتش قدس
چون ازان روغن بهشت نشان　　در چکانند درمیان دخان
گر بگیرد قرار در دل نار　　هست پذرفته آن دعا ناچار
پس بیاد شکوتلا برخاست　　پیر و از قدس مجمری آراست
آتشی از شرار کژوبی　　هیزمش کرده شاخی از طوبی
دودی از آن کشیده سر بفلك　　گرد مجمر ستاده خیل ملك
مشتعل آتشی ز صندل و عود　　باطل و حق دران چو آتش ودود
پس بآئین حکیم دل روشن　　قطرهٔ چند ریخت زان روغن
چونکه روغن درون دود شتافت　　جایگه درمیان آتش یافت



یکی از آن دو خواهر همراه
گشت مشاطه بر رخ آن ماه

گفت تا کاروان بخوش قدمی سوی دهلی روان شوند همی
ببَرَد آن نوعروس فرح زاد با دل شاد جانب داماد

* * * *

لیك آن خواهران و همزادان هردو هم دل غمین و هم شادان
از نوید وصال دل بطرب ور غم هجر جان برنج و تعب
چشم پر ژاله شان ز محنت فصل لب پر خنده شان ز نعمت وصل
یکی از آن دو خواهر همراه گشت مشاطه بر رخ آن ماه
بر تنش جامه از سمن آراست ور گل و غنچه اش حمایل خواست
غالیه بر شکست بر مویش کرد عنبر نثار گیسویش
ساخت نسرین و یاس پیرهنش سیم کرد او طلایه بر بدنش
گردش از دیده پاك دُرّ دانه سر زلفش بپاس زد شانه
زان سپس تاجی از گل رعنا بر نهادش بتارك زیبا
و آن دگر گرد کرد زیورها خواست آرایشش بگوهرها
آنکه جوهر ز لطف می‌آرد منت از جوهری کجا دارد
تاج سازد ز گوهر ملکوت گو نباشد زمرد و یاقوت

لب و دندان ز لطف کرده پدید | بر جهان گنج لعل و مروارید
بر و دوشی که برده از دل هوش | بهتر از سیم و عاج آن بر و دوش
گیسوانی بحلق کرده عطا | خرمن از عود هند و مشک خطا
گردنی آنچنان بدیع و جمیل | عقد الماس و لؤلؤ است بدیل
گوشهائی چنان ظریف و لطیف | کی شود خود بگوشواره شریف
صورتی آنچنان ملیح و قشنگ | دارد از خال و خط هزاران ننگ
کمری زار او بهان در کار | از کمربند زر برد صد عار
بهر آن ساق و ساعد دلبند | بست خلخال و دستبند پسند

☆ ☆ ☆ ☆

اندر آن خواهران چو در نگریست | نازنین گرچه شاد شد بگریست
این همه مهرها کز ایشان دید | دل چو زامش همه پریشان دید
گشت از ژاله نرگس او پر | ریخت بر برگ گل هزاران در
بوسه ای زد بدست زاد پدر | کای ز نام تو بر سرم افسر
دل به بند تو بسته است و روان | نگر اشك من بچهره روان
جان نیاری بر آستانهٔ تست | طائر دل در آشیانهٔ تست

نعمه ای شد شنیده دلکش وحوب　　چون سرود فرشتگان مطلوب

بر سر شاحی ار شحر آنحا　　حامه ای بس بدیع شد پیدا

بود بافنده اش فریشتگان　　تار و پودش ر نور ریشتگان

حلقتی بس لطیف و روحانی　　کردش ایرد به پیکر ارزانی

ماند حیران حکیم ار آن اعحار　　برد در پیش کردگار نمار

و آن دگر راهبان همه مدهوش　　دل به تسبیح حق و لب حاموش

ر این نشانهای آسمانی شاد　　گفته از حان بر او مبارکباد

این علامت که شد عیان ار غیب　　شست از دل غبار شبهه و ریب

راهبی دُرِ غیب گوئی سفت　　بر زمین بوسه داد و انگه گفت

«مرحبا بارسین فرح رح!　　که حهان شد ر روی تو فرخ!

مرغ دولت ترا بدام آمد　　شوهر مهربان بکام آمد»

و آن دو دیگر ر رار پرده کشود　　راری ار کار او بپرده نمود

گفت «شاباش، ای لب توچوقند　　که ترا کردگار کرد بلند

در دولت بروی تو بگشاد　　بوستان ترا نهالی راد

ار تو راید یکی مبارك پور　　دست شیطان ر دامن او دور!»

چون کنم ترك خانهٔ پدری	چون نهم دل بدرد در بدری؟
چون روم زین سرا و بیشه و باغ	چون گذارم بدل ز هجر تو داغ
کی روا باشد، ای فدای تو من	که نگیرم جهان بجای تو من؟
گر روم من ازین سرابستان	این گلستان همه شود ویران
گلبنان را که آب خواهد داد؟	زلف سنبل که تاب خواهد داد؟
این غزالك که هست مونس من	همدم و همنشین مجلس من
بنگر اینك بچشمكان سیاه	سوی من می‌کند چگونه نگاه
بین چسان گرد من همی پوید	ور غم دوریم همی موید
این دو خواهر که مهربان من اند	در تن نیم مرده جان من اند
چون بسوزم ز آتش دوری	چون بسازم بداغ مهجوری؟ »

٭ ٭ ٭ ٭

ناگهان در کنار جنگل و باغ	گشت روشن یکی ز غیب چراغ
آیتی از عجائب غیبی	شد هویدا ز سرّ لاریبی
جلوه‌گر شد درخش آتش طور	منظری بس عجیب کرد ظهور
اندر آن باغ پر ز نقش و نگار	جنبشی شد پدید در اشجار

باری، ای ماهروی مهرجبین — باش با شه جو ماه و مهر قرین
برفگن پرده، ای شه خوبان — همچو خورشید از رخ تابان
شاه بهرام جاه تیر دلیر — شیر از جان ز بیم تیرش سیر
هست جوزا حمایلش درکار — کرده قوسش هزار شیر شکار
آنکه کمتر غلام او کیوان — مشتری باشدت بنقد روان
ای تو آرامش دل مسکین — باش تازه چو گل بفروردین
سار با جفت آشیان جو بدرو — یا چو نیلوفری بشاخه سرو»

٭ ٭ ٭ ٭

تا شوی در جهان سعادتمند — بدرقه آرمت نیک دو سه پند
«عمر خود را به نیک و بد خوشدار — تا شوی خوش ز عمر برخوردار
با بد و نیک هم زبانی کن — نیک خواهی و مهربانی کن
تا شود همچو روز روشن شب — باش با مهتران بلطف و ادب
خاطر از مهر کهتران کن شاد — تا شوی در جهان ز غم آزاد
تا بود در روش سپهر دو پوست — باش نیکو روش بدشمن و دوست
در ترازوی آسمان دو رنگ — نیش و نوش آمده ست و شهد و شرنگ

و آن سه دیگر که بود طالع بین ‌ ‌ ماه را کرده با ستاره قرین
گفت کای قد تو چو سرو سهی ‌ ‌ بر نشین بر قرار تخت شهی
کام تو بر زمین روان گردد ‌ ‌ نام نامی بانوان گردد

☆ ☆ ☆ ☆

پس پدر آستین مهر گشود ‌ ‌ شبنم تر ز برگ گل بزدود
با دوصد لطف گفت، کای فرزند ‌ ‌ رستهٔ دل بمهر تو پیوند
ای براه تو نقد جان قربان ‌ ‌ «ای فدای تو هم دل و هم جان»
تا که دور از من فکار شوی ‌ ‌ خواهم از حق که رستگار شوی
باشد انجام نیك در کارت ‌ ‌ بخت یار تو، حق نگهدارت
دور بادا ز عیب گوهر تو ‌ ‌ مهربان باد با تو شوهر تو
آوری میوهٔ سعادت بار ‌ ‌ شوی از نخل عمر برخوردار
خواهم از رب که بخشدت پسری ‌ ‌ پسری حوروی و پر هنری
کوی تو گردد از رخش گلشن ‌ ‌ شمت از نور طلعتش روشن
گوهر پاك او بسان چراغ ‌ ‌ روشنی بخش خانه باشد و باغ
باد ایمن ز شر اهریمن ‌ ‌ پاك و پاکیزه اش دل و دامن

چون بپایان رسید قول حکیم کرد از هجر ماه دل بدو بیم
دیده پر آب و دل پر آتش شد دل ز هجران او مشوش شد
با لب خشک و با دو دیدهٔ تر خواند درگوش او دعای سفر
کرد بر او دعا و گفت درود روی او بوسه داد بر بدرود
وآن دو خواهر ز غم پریشیده رانده سیلاب اشك از دیده
در وداعش ز تاب آذر دل شرر افروخته در آن منزل
با رخ زرد و چشم تر آن ماه دل بهجران بهاد و روی براه
پس بشه آن حکیم دانشمند فرستاد خوش پیامی چند
گفت در نزد تو، ای شه دوران می فرستم تحفه نقد روان
بهر تو میکنم من از خود دور از دلم قوّت و ز چشمم نور
کرده ام جان خویش در قدمش خود تو دانی حساب بیش و کمش

* * * *

گاه روش شکوفه‌ای می گفت لعل و یاقوت با مژه می سفت
آن زمان کز بر پدر می شد خون ز دل، آذرش بسر می شد
اندر آن کوی و در نظر می کرد دود حسرت ز دل بدر می کرد

در بد و نیک چرخ مینائی — بردباری کن و شکیبائی
بجهان بهر کار اهل جهان — باش آسان بسخت و صعب جهان
کوش هنگام شادی دلخواه — که بپاید بطر بجان تو راه
نگر وقت ماتم و اندوه — که بیاید دلت ز غم بستوه
در همه حال کار خود بخدا — واگذار و از او مباش جدا
بخدا و بخود بخلق جهان — راست‌گو باش در همه دوران
گر رضای حقت بکار آید — گنج مقصود در کنار آید
شیوهٔ چشم نرگس از طلبی — شوخ چشمی میار و بی ادبی
چون بنفشه ز موی فرخ خویش — از حیا پرده ساز بر رخ خویش
ایمنی خواهی از ز رنج و تعب — پاك کن دل ز شهوت و ز غضب
دشمنی کن به کید اهرمن — باش با خشم و آرزو دشمن
تا نباشد ز ایزدت فرموش — پند من کن بسان حلقه بگوش
گر از این پیر پند گیری یاد — جان ز اندوه گرددت آزاد
باشد از تو خدایگان شادان — ایزدت یار و خانه آبادان
روزگارت خوش و سعید شود — شب تو قدر و روز عید شود ه

✡ ✡ ✡ ✡

چون در این دیر بار بنشینی معنی حسن عاقبت بینی
گل که بشکفت درچمن ز آغاز باشد انجام او هم آغا باز»

* * * *

بازپسین چون ز دیده گشت نهان پیر را سیل گریه گشت روان
بفراق یگانه دخت عزیز جگر زد شراره آتش تیز
و این عجب‌تر که در نهان ضمیر فرحی بد نهفته در دل پیر
زآنکه بر روی ماه و مایه ناز دید بابی ز خرمی است فراز
دانهٔ اشک را چو در می‌سفت راز پنهان بگوش دل می‌گفت
«دل او چون ز رنگ غم شد پاک «من و دل گر فنا شویم چه باک»
بود بردم امانتی مکنون باز دادم بصاحبش اکنون»
دختر آری امانتی است ثمین پدر او را ودیعه دار امین
چون بشوهر سپاردش باری گوئی افتد ز دوش او باری
چون ز کوی پدر شود بر شوی گو پدر گرد غم ز روی بشوی

* * * *

کاروان را هم از گذرگه خویش چشمه و آبگیری آمد پیش

«بود آیا رحمت و دولت من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کاندرین در شود حوالت من
بار دیگر ز دست گوهر بار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دهم آبی بروی این گلزار؟
همچو گل این چمن بیارایم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اندر این دیر جان بر آسایم؟»
پدرش گفت «نور دیدهٔ من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مونس این دل رمیدهٔ من!
چون تو و شوی در نشیب و فراز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بسر آرید زندگی دراز
هم بپاداش نیکی کردار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گشته از عمر خویش برخوردار
خدمت خلق را کمربسته ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دیو را در بروی بربسته
گردد از دادتان جهان آباد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ لشکری شاد و کشوری آزاد
جود و احسانتان بر اهل جهان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روی گیتی کند چو باغ جنان
طی شود عمرتان بپای قبول ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دلتان گردد از زمانه ملول
سر ز افسر رها و تن از دلق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سوی حق روی آورید از خلق
هست آن دم ز بخت فرختان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درِ این خانه باز بر رختان
باز آئید بر درِ این دیر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کاندرین در بود سعادت و خیر
هم در این جا ز رنگ آسایش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رخ جان را دهید آرایش
کنجِ عزلت در این سرابستان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گنجِ عزت بود زما بستان

مجلس پنجم

یکی از روزهای فصل بهار — که جهان بد ز خرمی چو نگار
بست خورشید آسمان پرتو — حلّه ای بر تن زمین از نو
بار دیگر ز صنع آتش و آب — گشت آباد این جهان خراب
در چمن باد کرده فراشی — ابر سقائی از درر پاشی
گل بشاهی به تخت بنشسته — سرو استاده بی کمر بسته
در چنین روز خرم فیروز — شاد گیتی ز مقدم نوروز
دوشیانتا به تخت سلطانی — بود دلشاد در جهانبانی
بی سبب خاطرش پریشان شد — غم و اندوه او فراوان شد
همچو آنکس که گوهری دلخواه — دهد از دست و گم کند ناگاه

☆ ☆ ☆ ☆

آری اندر محیط ژرف جهان — مرد چون کشتی است و غم طوفان
لنگر دل بحر طوفانی — یار مشفق بود اگر دانی
پس بر خویش خواند شاه حکیم — غمگسار قدیم و یار ندیم

چشمه‌ای در صفا به از گوهر رشك تسنیم و غیرت کوثر
آبگیری ز لؤلؤ تر پر قطرهٔ آب همچو دانه دُر
با تنی همچو نقرهٔ دکی کرد آن ماه میل آب‌تنی
سیم گون گشت آب آن تالاب از تن سیم و آب چون سیماب
ماهی اندام بود و ماه جبین گشت با ماهیان برکه قرین
چون در آن آبگیر اندر جست ناگه انگشترش فتاد از دست
ماهیئ آنچنان نمه رد راه که نشد ماهرو از آن آگاه
تا ز انگشت او جدا گردید ماهی آنرا بدم فرو بلعید
حلقه اندر درون ماهی رفت
ماه نو بود و در سیاهی رفت

گر شدت دل ز کار دهر ملول — پاك کن دل ز قید رد و قبول
هست عالم ز عدل تو خرم — باش خرم تو ای سـه عالم
غم مردم که از کرم داری — به ز شادی بود چه غم داری؟
بهر شادیء خلق و آزادی — اندہ تست به ز صد شادی
بضعیفان تو دلنوازی کن — دل قوی دار و کارسازی کن
شه بزرگست و زیردستان خرد — شاه باید غم رعیت خورد
در بر مردم خرد پیوند — شه پدر هست و مردمان فرزند
شاد و خرم اگر بسر باید — رنجها در دل پدر زاید
همچو خورشید پادشه تابان — خاوران سایه اش بفرق جهان!

✡ ✡ ✡ ✡

وآن شنیدی خبر ز گلهٔ فیل — که یکی سان شود بحمله کفیل
او بر آن گله قائد و رهبر — او بود شاه و دیگران چاکر
چون بصحرا و بیشه ره پویند — حمله فیلان اطاعتش جویند
ره برد روزشان بسایه و آب — خود نماند بدشت در تب و تاب
شب چو گیرند خیل فیل آرام — او بجنبد ز شام تا گه بام

همنشین هوشیار و عاقل بود | گفت شاهش غمیکه در دل بود
کآدمی کاندرین زمانه بود | عمر او سر بسر فسانه بود
در پی گنج گوهر مقصود | عشق موجود را کند مفقود
چونکه گنج مراد شد حاصل | غمی از نو نشیندش بر دل
بیم فقدان دلش کند محزون | محنت ورنج شد ز بعد افزون
کرده عمر از امید و بیم دو نیم | نیمی اندر امید و نیمی بیم
دل پر اندوه در فراق و وصال | بهرهٔ او ملال در همه حال
بر این شاخ خود ندانم چیست | وانکه او شاد زیست بر گو کیست؟
در جوابش ندیم فرزانه | از دهان بر فشاند دُر دانه
گفت کای بوس سپهرت رام | مه و بهرام همچو پیک و غلام
تا نگردد زمین نتابد خور | تا درخشد در آسمان اختر
آب روشن چو هست و باد وزان | آتش و خاک ساکن و سوزان
تاکه شهیار با هزاران سر | از کره خاک آورد افسر
اندر این کارگاه بست و گشاد | نیست شاهنشهی ز غم آزاد
هست تا بر سر تو تاج شهی | دلت از رنج خلق نیست تهی

رانکه در شهر پر ر نعمت و نار همه نودند سحت در تك و تاز
مردمی بیحرد گسسته رمام نگرفته دمی نحان آرام
دل نداده نه لطف نحشایش حان نداده دمی نآسایش
همحو دیوانگان همه نستاب میدویدند حمله نا تب و تاب
حان علوی نر آررو رنحه تن سفلی ر عم در اشکنحه
همه ار حب حاه و شهوت رن ساحته حسته حان و سوحته تن
آررو کرده بر حرد حیره ار شرار شره روان تیره
هم ر سودای سیم اندوری سود سان درد و درد سر روری
حانهٔ عمر کرده ویرانه الحق این است کار دیوانه!
لیك ار چهر پادشاه حکیم حوش نیاسود شان روان سقیم
راهیان شادمان ر طلعت او وآن همایون همای دولت او

٭ ٭ ٭ ٭

شاه ار حال آن حماعت حاص کرد پرسش همی نصد احلاص
که مگر در پی رر و مال اند؟ یا ر حور رمانه مینالند؟
ار حفای رمان چه عم دارند؟ یا چه اندہ ر بیش و کم دارند؟

دشمنی گر نگاه گیرد راه — خیرد او جنگ را به پیش سپاه
هم نگاه چرا و وقت نبرد — کرد شاهی چنانکه باید کرد
داند آئین سلطنت بدرست — رسم شاهی از او باید جست
خسروی کاو نگاه نیست شبان — کمتر است او برتبت از حیوان »
می شد این گفتگو بلطف بیان — بین شاه و ندیم چرب زبان
هردو بودند گرم گفت و شنفت — که ز در حاجبی درآمد و گفت
« شاه بادا چو مهر تابنده — سایهٔ دولتش فراینده
جمعی از زاهدان دیرنشین — با یکی ماهروی زهره جبین
آمده با دو صد امید و سرور — خود بدرگاه شاه از ره دور »
شاه شد شادمان ز طلعتشان — آفرین خواند و داشت عزتشان
حرمت آن گروه دین‌پرور — شد پذیره بمعبد آذر

٭ ٭ ٭ ٭

چشم آن زاهدان نخستین بار — دیده آن شهر و شهریان در کار
نزد آن سالکان راه ادب — رسم آن شهریان نموده عجب
پیش آن بخردان فرزانه — می نمودند خلق دیوانه

ایک این ماهرو امانت تست پاس دارش که در صیانت تست »

☆ ☆ ☆ ☆

اندر آن جمع شمع قامت یار شد نمایان چو سرو در گلزار
نیمی از رخ بپرده کرده نهان راست چون غنچه در سحرگاهان
دل چو زلفین خود مشوش داشت لعل گوئی همی در آتش داشت
بود از دود چرخ آینه رنگ دل شه همچو آینه پر زنگ
یار دیرینه را مگر نشناخت جان او ز آتش جفا بگداخت
حال شد بر شکوتلا دیگر زن جفا رفت آتشش بر سر
ناگهان لرزشش به تن افتاد در غم از کار خویشتن افتاد
شد ز رفتار شاه پر اندوه جان او شد از آن ستم ستوه
گشت از بیم بی وفائی یار دل زارش باضطراب دچار
دل که در عشق مبتلا باشد عرصهٔ گونه گون بلا باشد
گرچه از درد دل رهائی نیست هیچ دردی چو بیوفائی نیست
بی وفائی یار عهد گسل زهر ریزد بکام و خون در دل
طاقتش طاق گشت و با غم جفت پای صبرش نماند و در دل گفت .

راهبان بهر شکر صاحب جود | برده در پیشگاه شاه سجود
در حریم ادب بصد اجلال | این چنین بار گفته صورت حال
«گرچه ما بندگان پادشهیم» | پیش این آستان چو خاک رهیم
صبحگه بر جهان چو نور دهیم | «پادشاهان ملک صبحگهیم»
بر دل از روزگار باری نیست | هم بکار زمانه کاری نیست
نیست بر ما ز جور چرخ غمی | بود اندیشه مان ز بیش و کمی
تا بران در شدیم محرم راز | نیست ما را بمال و جاه نیاز
سایهٔ شاه عدل گستر ماست | چون همایون درخت برسر ماست
دارد از شاخسار گوهر بار | بر خلایق ز جود و احسان بار
خم شده قامتش ز بار ایسان | تا که میوه چیند خلق آسان
کرمش همچو آب حیوان است | بر تن مردمان ازان جان است
دست جودش چو ابر پر باران | کرده سیراب تشنگان جهان
بدرش چون قبول حاجت ماست | عرض حاجت بدرگهش نه رواست
از وفا افسری است بر سر ما | بود از شه اماتی بر ما
ما که پاک از خیانت آمده ایم | بهر رد امانت آمده ایم

آسمانی چو هست پیکر تو | «برهما» بسته عقد همسر تو
شاد دارش بمهر خوش پیوند | که بزودی بیاورد فرزند
می براند برای تو پسری | پسری ز آفتاب خوب‌تری
باد، تا هست تخت رام شما | گردش آسمان بکام شما»

* * * *

او همی گفت و جان شه تیره | دیو غفلت بعقل او چیره
دل شد از دست و رفتش از سر هوش | پس برآورد بانگ و گفت «خموش
این چه افسانه و چه افسون است؟ | داستانی ز عقل بیرون است!
کیست این ماهروی سیمین تن؟ | که نشسته در انجمن با من؟
خود ندانم که این حکایت چیست؟ | کیست کانوا؟ شکونتلا خود کیست؟
هست یزدان بر این مقال گواه | که نیم من از این زواج آگاه
شه بود مظهر عدالت و خیر | چون کند ازدواج با زن غیر؟»
گفت زاهد «مگر چه افتاده است | شه که معشوق را ز کف داده ست؟
چون ندانی شکونتلا را تو؟ | چون گذاری ره وفا را تو؟
هست این ماهروی زهره جبین | آنکه در دیر با تو بود قرین»

«ترك ما سوی ما نمی نگرد» ره مهر و وفا نمی سپرد
یاد ما را نمی برد بخیال «آه ازین کبریا و جاه و جلال»

* * * *

در زمان پیر راهب دانا کرد شه را ز روی صدق ثنا
بادب خواند شاه دانا را وان پیام حکیم کانوا را
گفت «کان پیر رادِ پاك روان کرده ما را بخدمت تو روان
هست آن کان لطف و معدن خیر سرور جمل راهبان در دیر
شاد زی کان حکیم دانشمند کرده دامادیت بمهر پسند
دختر خویش را بصد تجلیل کرده اینك بدرگه تو گسیل
هست همخوابه ات چو مه تابان رشك حوران و غیرت خوبان
خجل از روی همچو ماهش گل مانده در شرم موی او سنبل
سوی حجله بین که آمده بار نو عروس تو با هزاران بار
سرو قدی که شمع بزم تست دختر او بود ولی زن تست
همسر خویش بین تو بر دار خویش در بر خویش گیر همسر خویش
بر تن تو قبای دامادی باد میمون کنون بصد شادی

شاه گفت «این همه فسانه بود | مهر افسون ما بهانه بود
آنچه این بانوی فرشته لقا | باز گوید ز شرح عهد و وفا
آنچه از دل برآورد بزبان | هست لعبی دگر ز مکر زنان
نام رفته است در جهان آری | جنس مادینه را بمکاری
تا ز مرد است این جهان بر پای | کید زن را عظیم خوانده خدای
بنگر در چمن بفاختگان | مرغکان دل بعیش باختگان
تا چه سازد به بیضه آوردن | رهد از رنج جوجه پروردن
کند از مکر مادهٔ آن طیر | بیضه پنهان در آشیانهٔ غیر
ندهد مهر مادری برباد | گردد از رنج جوجگان آزاد
حالیا، این زن از فسونکاری | خوش فریبد مرا بعیاری
دامی از حیله می نهد تا من | پرورم طفل غیر در دامن
گشته این ماهرو دلارائی، | دل ما نیست سست و هرجائی
روشن چون ماه و موی مشکین است | لیک ما را قوی دل و دین است
گرچه دارد بدلبری صد زیب | نتواند ز ما برد بفریب
قلعهٔ عفت است دامن ما | پاك از شهوت است دامن ما»

☆ ☆ ☆ ☆

شه دگر بار چون نظر انداخت | باز یار قدیم را نشناخت
ماهرو را دو دیده گریان شد | چشم ها از گوهر افشان شد
دل شدش ریش از غم و تشویش | پس برآورد ناله از دل ریش
گفت «بگسستی ای شه دوران | این چنین زود رشتهٔ پیمان؟
ای شه بیوفای عهد گسل! | چون گرفتی ز یار دیرین دل؟
چون نیاری مرا بیاد دمی؟ | چون نباری ز ابر لطف نمی؟
چون گرفتی ز نو تو یار و ندیم | روی برتافتی ز یار قدیم
چون فراموش کردی آن پیوند؟ | وآن شکر خند بر لب چون قند؟
چون شکستی تو عهد و پیمانها | خون ز دیده روان نداماها؟
ای، برخساره آفتاب سپهر | از سر ما گرفته سایه مهر!
ای دریغا ز عهد یاری تو! | عشقباری و غمگساری تو!
بنگر در دو چشم مشکیم | یاد کن زان غزال مسکیم
که همی خوانديش بنازشها | دادی از مهر بس نوازشها
کی گمان بردمت در اول بار | که شوی بیوفا در آخر کار
شد کدر آینه دلت از رنگ | آه و صد آه زان دل چون سنگ!

چون برانگشت دست خود نگشود   آه، کانگشترش بدست نبود

* * * *

بد نگهبان بروی چون مه او   بانوئی، هم نشین و همره او

شد ز نور خرد دلش آگاه   که بانگشتر حلقه گشت تباه

گفت او را که خاتم معهود   شده در آب برکه خود مفقود

زن عجب کار و کار بی سامان   ماند باری سکوتلا حیران

خنده ای کرد شه بطاری   کاین زنان را عجب بود باری!

باری زن که در زمانه بود   هم بصد داستان فسانه بود

گشت گریان ز خنده اش دلدار   خنده بسیار گریه آرد بار

بیش ازاینش نماند صبر وسکون   گفت «کایمرد بیمروت دون!

بی فریبی تو بیگناهان را   این نه باری سزاست شاهان را

دختران فرشته خوی ز تو   داده برباد آب روی ز تو

میسوی فتنه در زمانها سان   میکوی سحره در زبانها شان

روی و خوی تو چون دو دام رهند   که ازان پاکدامنان برهند

روی تو چون گلی است در گلزار   خوی تو چاه پر ز افعی و مار!

گمت راهب که «ای شه عادل　　نیك بین باش تا شوی کامل
یکسان بدگمان مشو ای شاه　　«برحی ار بدگمانی است گناه»
دل تو آینه است عیب نمای　　گرد شبهت ز آینه بزدای
مگر سرسری بساماش　　ز آنکه پاك آمده است داماش
طن بد چون بری ز بیاکی　　بر زنی چون فرشته در پاکی
حوریش مام و باب هست ملك　　پاك تر زو ندیده چشم فلك
ستر روح القدس زحرمت اوست　　«همه عالم گواه عصمت اوست»
شاه چون بر فزود در انکار　　ماهرو خیره ماند در آن کار
پای صبرش ز جای رفت بغم　　دست بر سر گریست زار ماتم
گفت «ای شه زرخ کرم بنمای　　دیدهٔ لطف و مرحمت بگشای
باشدت گر در این مقال شکی　　شاهد آرم هم از تو بر تو یکی
آن گواهی تو چو بنمایم　　هست برهان صدق دعوایم
هم به پیمان، تو ای شه عالم　　نه تو دادی بمن یکی خاتم؟
تاکه بستم بحلقه عهد درست　　حلقه در گوشم از محبت تست
کردی انگشت من بمهر قرین　　اینك انگشتری، بیا و ببین»

بهل او را که بار بگذارد دور آبستنی بسر آرد

هست نوزادش ار ز تخم شهان نقش شاهی ز دست اوست عیان

ور نباشد ز بوم و بیخ شهی زان نشانش هست دست تهی

طفل او گر ز دودمان شهست نقش شاهی بر اصل او گو هست

دان یقین طفل اوست فرزندت مام همخوابهٔ برومندت

پسر خود چو جان تو در بر گیر مادرش را بهمسری بپذیر

کان پسر خسرو جهان گردد مام بانوی بانوان گردد

ور ندارد نشان سلطانی بایدش ره بدیر رهبانی

میفرستم بنزد باب او را مینمایم ره صواب او را»

شاه ز این گفته کان برهمن گفت شادگشت و دلش چو گل بشکفت

زاهدان هم بر این رضا دادند سر تسلیم بر قضا دادند

با همه رنج و با همه محنتش گشت مهمان پیر برهمنش

گشت چون آفتاب شد بسرای خانه بیت الشرف ز ظل همای

* * * *

ماند بیکس شکوتنلا تنها هم ز یار و دیار مانده جدا

ظاهرت روشن و نکو چون ماه — باطنت تیره و تنه چون چاه!

داری افسون مردمی بزبان — در دلت نیش کژدمی پنهان!

خوب گفتار و زشت اندیشی — از برون نوش و از درون نیشی!

چون سیه چال پر شکنجه و غل — گشته پنهان بزیر خرمن گل!

در سخن چون شکر بجان دمساز — در عمل همچو زهر جان پرداز

از برون جامهٔ ادب بر تن — راست مانند سبزه ای بدمن!

و از درون منجلاب شهوت و آز — دست بیداد تو بخلق دراز!»

زین سخنها که بود از سر درد — شاه حیران که خود چه باید کرد

* * * *

نزد شه بد برهمی دانا — دیدهٔ دل برازها بینا

جان او روشن از خرد آگاه — بود آموزگار و رهبر شاه

چون چنین دید کار او مشکل — رهنمونیش جست بر در دل

گفت «شاها بمن سپار او را — تا شوم غمگسار و یار او را

برم او را بخانه مهمانی — بنمایم بر او نگهبانی

باردار این نهال فرخنده است — جور بر باردار بیسنده است

کار او کاین چنین پریشان شد — سینه پر آه و دیده گریان شد
خویشتن را چون فرد و تنها دید — نفس سرد از جگر بکشید
با دل داغدار و سینه ریش — چون سر زلف خود بماند پریش
پای صبرش نبود و دست ستیز — نه دل ماندن و نه راه گریز
مرغ حرمان چو بر سرش پر زد — آه سوزانش از جگر برزد
نفسی سرد از دلش برخاست — تیر او بر نشانه آمد راست
غم چو باری ز حد فزون آید — فرج از غیب رهنمون آید
شب هجران ز حد چو درگذرد — سحر آید عیان سپیده دمد
ناگهان آیتی نمایان شد — کاندران کار عقل حیران شد
برقی از آسمان درخشان گشت — پیکر حوری نمایان گشت
بود حوری یگانه مادر او — دور مانده همیشه از بر او
چون ز پای اوفتاده زارش یافت — از پی دستگیریش بشتافت
خواست مرهم بقلب پر خونش — بوسه زد بر رخ همایونش
اندر آغوش خود چو جان بسپرد — در زمانش بسوی گردون برد
بود علویش اختر اقبال — بگشودش بآسمان پر و بال

بود حوری نژاد و ماه اندام   ساخت چون ماه در فلک آرام

آری، آدم که شد ب اورون است

فرح از کردگار بیچون است

محر ار حد افزون شــد گو سرانجام عاشقان چون شد
بخت چون بدام آمد کار دلدادگان بکام آمـد

☆ ☆ ☆ ☆

صیادی ار قصا روری صید حود ماهی دل افروری
فربه و نکو اندام حوت چرحش فتاده اندر دام
ـــ آراسـته عسعودی فلسها همجو درع داودی
رر ســـده فرومایه بسته بر تن ر پول پیرایه
بهر نقـاء بمس بکار گوست بر حار ویوسب بر دیبار
را به تیغ حون بشگافت حاتمی نا گهان در آنجا یافت
گرانمایه حلقه اندر دست مرد صیاد سد ر شادی مست
پر فروع و فر و بها بود او را حراح هند بها
گیتی کند بدسب مراد سوی بازار رفت آن صیاد
ر حوهری با فرهنگ و آن نگینش نهاد اندر چنـگ
نکف حلقهٔ گهر بگرفت مرد گوهر شنـاس ماند شگفت
ام شـه است نقش بر آن دید در کار او ریب و گمان

مجلس ششم

مطربا سار کں ترانهٔ دل — سوحت ار سارت آشیانهٔ دل

مں و تو محرماں حلوت رار — تو نوازنده مں سحں پردار

ںا دم سورںاك حود ںاری — هست ما هر دو را نه ںی کاری

تو ز ںی سورها ںر انگیری — مں ز ںی مںکنم شکر ریری!

ںی تو ںلںلی است حوش آوا — ںی مں طوطئی است سکرحا

ںی تو ںر حگر ںمك ساںد — ںی مں کار ںسته نگشاید!

ںی و صد شکوه ار حدائیها — قلم و شرح آشناںی‌ها

ںی ز هجراں شکایت آغازد — قلم ار وصل داستاں سازد

شد حهاں پر صدا ز ںاله ما — دولت عشق شد حواله ما

چند و چند این سرودهای فراق؟ — درد گفتی بگو دوای فراق

بند کں این دم حدائی را — ںار کں ںاب آشناںی را

ای دمت حانفزا و روح نوار — دمی آخر سرود وصل نوازا

وقت آنست کآں دل بیدار — کام یاںد ز دولت دیدار

یاقوت انگشتری چو آن خسرو　　دل نماندش برنج و غصه گرو
شد بجان شاد و انده از دل شد　　خارش از پا و پایش از گل شد
داد جان را بجود آرایش　　کف احسان گشود و بخشایش
مرد صیاد را بلطف و کرم　　کرد اش سربلند در عالم
گنج سیم و زرش فراوان داد　　خط راحت ز رنج دوران داد
آنکه را کش حساب پاک آید　　باری از محتسب چه باک آید

☆　☆　☆　☆

شه از آندم که نقش خاتم دید　　شورشی در نهاد گشت پدید
زان نظر حال او دگرگون شد　　ناگهان شور و شوقش افزون شد
بود همه در آنچه یکسر رفت　　گشت بیدار وحواس از سر رفت
شد هویدا دعای زاهد پیر　　بزدود از غبار لوح ضمیر
نور خاتم چو تافتش بر دل　　زنگ نسیان ز دل شدش زایل
گشت در دم دران دل شیدا　　شبحی از شکوتلا پیدا
آری ام الکتاب این دل ماست　　جای اثبات و محو صورتهاست
هر دم از غیب گونه گون تصویر　　می نگارد مصور تقدیر

داد آں حوهری ر ندحواهی   شرطـه را راں حکایت آگاهی

حست چوں رر ر حلقهٔ ررس   حلقه شـد دام راه آں مسکیں

گرچه بود او بهں صید استاد   با همـه ریرکی بدام افتـاد

کار بر ررپرست سخت افتـــد   هرکه رر حست تیره بخت افتد

رر بود آفت نکو کیشی   رر بود مایـــهٔ بد اندیشی

شرطه راں حلمه اس چو تاواں کرد   دست در حلقهٔ گریباں کرد

نگرفتش براه چوں درداں   نکشـیدس ندرگهٔ سلطاں

کایں دعا ار حطا و گمراهی   حود ندردیده حاتم شاهی

✡ ✡ ✡ ✡

شد فروراں نور صبحگهی   دوشیاںشا به تخت بادشهی

با سرانگشت عدل و پنحهٔ داد   دادِ شاهی چنانکه باید داد

حاحباں برده برد او آدم   مرد صیاد و شرطـه با حاتم

شرطه مر شاه را نیایش کرد   داستاں را بر او گدارش کرد

چوں بانگشتری نظر انداحت   شاه آىرا چنانکه دید شناحت

شاد شد شه بحاں پر غم حویش   چوں سلیماں که یافت حاتم حویش

هم دران روزگار بود آنجا حبشی از رسم همدوان برپا

چون دل شاه شد غمین بسرا حس بر اهل شهر گشت عرا

تیره ابری در آسمان جوشید چهرهٔ آفتاب درپوشید

روز چون شب شد و زمانه سیاه عید ماتم، سرور گشت تباه

همه عالم دران غم و ماتم شده انباز با شه عالم

هست چون آینه دل سلطان کافتد عکسی ازان بروی جهان

☆ ☆ ☆ ☆

بار دیگر ندیم دانشور بی غمخواری آمدش در بر

گفت «شاها دل تو خرم باد! طالعت سعد و یار همدم باد!

ای نگین تو مایهٔ تمکین باد عالم ترا زیر نگین

دل چرا بیم از غم افکارت چیست اندیشه‌ها و افکارت

ای کَفَت مرهمی بصد دل ریش ازچه کردی پریش خاطر خویش؟»

شاه گفتا «دلم ز غم رنجه است وز جدائی روان در اشکنجه است

من ز هجر حبیب غمگینم در تو همدردئی نمی‌بینم!

نکنی از شکوتـــلا سخنی یادی از یار مهربان نکنی

دم دیگر بدست آن عیار | محو گردد دوباره نقش و نگار
تافت برقی بجان شه روشن | بیکی لحظه سوختش خرمن

* * * *

شه بر آن نقش تاکه در نگریست | یاد محبوب کرد و خون بگریست
عکس آن مه بدل چو گشت پدید | دل و دامن ز نو پر از خون دید
بر دلش جلوه کرد مظهر عشق | دل و جانش بسوخت آذر عشق
خاطرش شد پریش و دل پر خشم | آتشش بر سر و گهر در چشم
شمع آن رخ بدل چو شد روشن | شاه نو کرد داستان کهن
گشت اندر فراق آن دلدار | بار چشمش چو ابر گوهربار
خرمن جان بسوخت ز آتش تیز | گشت جام شکیب او لبریز
شد پشیمان ز بیوفائی خویش | سوخت در آتش جدائی خویش
گشت از حسرت رخ چون ماه | روز او چون شبان تیره سیاه
گفت با آه و نالهٔ بسیار | «ای دریغا که رفت از کف یار!
جفت دادم برایگان از دست | رفت آن گنج شایگان از دست!
سر من دور شد ز همسر من | این چه سر بود، خاک برسر من!»

* * * *

شاه در پاسخش چنین میگفت گوهر اشك با مژه میسفت.
که منم خسته عاشق دلریش تو بر این رشن دل مزن سر نیش
سینه دارد هزار زخم و خراش مرهم از نیستت نمك تو مباش!
ناشکست از فراق و پشت دوتاست از وفا دست گیری تو کجاست؟
ای دریغا که رفت یار از دست شمع امید من ز پای نشست!
ای دریغا که رفت همسر من خاك اندوه ریخت بر سر من!
صید شد رایگان بر صیاد لیکن از دست رفت دام مراد!
گنج مقصود گشت حاصل من از کفم رفت، وای بر دل من!
دامن وصل یار پیش آمد دادم از دست و دل پریش آمد!»
کرد القصه عاشق دلریش قصه بسیار او ز غصه خویش
دل مجروح خورده از غم تیر بود او را ز شور و شار گزیر
هست بر درد خاطر نژمان درد دل برد دوستان درمان
شکوه با یار مشفق غمخوار هست داروی جان خسته زار

☆ ☆ ☆ ☆

نقشی از روی یار ماه عذار پیش اران شاه کرده بود نگار

بود او نور دیده و تا رفت — این جها تا ز دیدهٔ ما رفت!

دل ز درد فراق او خون است — می نپرسی که حال ما چون است ؟

ای دریغا که رفت دلبر من — آن سمن بوی یارپرور من!

اگر آخر شکوتلا چون شد — دوشیانتا ز غم جگر خون شد!

رفت آخر شکوتلا از دست — دوشیانتا شده بغم پابست!

در حوالش ندیم نادره ساز — کرد با شه سخن بطنز آغاز

گفت «ای بر سر تو ظل همای — بینمت سخت اوفتاده ز پای

برده از کف شکوتلا دل تو — بار رنج و غم است حاصل تو!

مهر یاری که بوده روزی چند — چند مانی بغم نزار و نژند؟

نه تو گفتی بمن در اول بار — ´دل نبندم بکس در آخر کار؟

دل و دستم نه پای بند کسی است — این همه عشقبازیم هوسی است

گیسوی شاهدان چو خم کمند — پیش باروی من نیارد بند´

چون شد اکنون که در فراق حبیب — دست صبرت برفت و پای شکیب؟

دل مردانه‌ات زبون افتاد — شاهبازی بدام چون افتاد؟

دل شدت چون ز عشق مالامال — شیر کی شد اسیر چشم غزال؟

که از هجر او دلت خون شد | تکجا رفت و کار او چون شد؟»
گفت «دانی که آن بت نوشاد | هست علوی نژاد و حوری زاد؟
بت خلقت چو پیکرش بسرشت | مادرش بود حوری ز بهشت
ز یکدانه بود گوهر او | زاد «مکا» یگانه مادر او
در آن دم که بود زار و غمین | مادرش آمد از سما بزمین
بد چون آسمانیش گوهر | باز بردش بر آسمان مادر
رع کان شد جدا ز اصل نخست | باز گردد باصل خویش درست
چون شنید این ندیم، شد خندان | که «بمانده ز دور غم چندان
غم مدار از فراق و دل خوش دار | که بیابی وصال طلعت یار
مادر او را بهجر نگذارد | عنقریبش بنزد شوی آرد
مادری کو بمهر دل بندد | رنج فرزند خویش نپسندد
دیگر گردون چو آش بخت پخت | هیچ مادر نخواست بخت دخت
اینک، ای خسرو فلك درگاه | آسمان آسمان ستاره سپاه
بشنو از من دوای درد غمت | نوش کن شربتم بکام همت.
زیر این آسمان گردمدار | باش امیدوار در همه کار

صورتی از شکونتلا بهر ... دوشیانتا کشیده بود مگر
اندر آن دم که مرد چوبین دل ... کارش افتاد آن چنان مشکل
آن ندیم حکیم دانشور ... داشت آن نقش را بجیب اندر
از دلش رنگ غم بلطف زدود ... نقش محبوب را بدو بنمود
گفت «بنگر بماه سیم اندام ... تا شود خاطرت ز غم آرام»
اندر آن نقش شه چو دیده گشود ... بر سرش رفت ز آتش دل دود
آن قد سرو و آن رخ چون ماه ... وان لبان چو لعل و موی سیاه
آن دو چشمان نرگس جادو ... چون بنفشه دو جعد مشکین بو
آن دو ابرو بگرد هندوخال ... همچو زهره میانهٔ دو هلال
آن دهان چو چشمهٔ نوشش ... که چنین کرده بود فراموشش
در دل او چه شورها انگیخت ... یادها کرد و اشکها میریخت
چشم خسرو هزار دُر ثمین ... ریخت بر یاد آن لب شیرین
بار دیگر ندیم نادره دان ... پی غمخواریش گشاد زبان
دید او را چنان پریشان حال ... کرد از او ز روی مهر سؤال
گفت کای شاه عاشق محزون ... «یار معشوق تو کجاست کنون؟

هر زبردست حکمران ستم زیردستان اسیر محنت و غم
بود ابواب معدلت بسته ضعفا خسته اقویا رسته
کرده قانون جور و بند روی ناتوان را شکار دست قوی
بود چون رسم روزگار ستم ستم گشت پادشاه علم
بود رسمی در آن زمان قدیم که برد شاه مال مرد عقیم
هر توانگر بلاعقب میمرد عامل شاه مال او میبرد
هر پدر بی پسر بدوران بود هستیش ضبط خاص سلطان بود
گفت دانا که این حکایت گفت که دل شاه بد براوفت جفت
جان پر از لطف و پر صفا گوهر دولتش یار و ایزدش رهبر
داشت در بارگه یکی دستور به بدی همدم و ز نیکی دور
بود آزار خلقش اندیشه ظلم حرفه ستمگری پیشه
در فریب اهرمن ز وسوسه اش دیو آموزگار مدرسه اش!
روغن کید و شید اهریمن چرب ورق فلك از آن روغن!
دم افسون زشت آن خناس کرده وسواس فی صدور الناس!
هم به تلبیسهای ابلیسی کرده ابلیسش آستان لیسی!

دمدت گر ستارهٔ امید	شب تارت شود حو رور سپید
دل حود بر امیدواری به	دامن صبر را ز دست مده
در بلائی که آید از ایام	صبر و امید پیشه ساز مدام
تاکه رسم غم آمده است پدید	شاد شد هرکه داشت صبر و امید
صبر و امید در جهان دورنگ	هست درمان درد هر دل تنگ
از شکیب است و تاب مایه بُرد	مرد نومید ناشکیبا مرد
درِ امید تاکه نگشود است	دل امیدوار حوشنود است
مگذران عمر در دریغ و فسوس	مشو از روح ایزدی مایوس
شود از لطف کردگار پدید	از پس شام تیره صبح سپید
مرد دانا چون این سخنها گفت	خاطر شاه شد بشادی جفت
از کلام ندیم نغز کلام	دل شوریده‌اش گرفت آرام

☆ ☆ ☆ ☆

آن شنیدم که این جهان قدیم	جنگلی بود پر ز وحشت و بیم
دیو بودی بر آدمی چیره	ظلمت ظلم کرده جان تیره
رفته فرمان اهرمن بسروش	مشعل داد و مردمی خاموش

که ازین پس بکودکان یتیم — شاه سازد هدیه از زر و سیم
رفته گر باب و مام از بر اوست — سایهٔ لطف عام بر سر اوست
گر پدر رفت از کنار پسر — شاه بر او ز مهر هست پدر
خلق باید ره کرم گیرند — همه آئین شاه بپذیرند
به یتیمان ره جفا نروند — خود بنزدیک مال او نشوند
دستگیرند همچو نه دیبان — از یتیم و اسیر و مسکینان
نیست کس در جهان چنان دلریش — که پدر مرده، بندی و درویش
خسرو این امر را ز دانش و داد — داد، و دستور را بکشور داد
عدل و احسان شاه نیکوکار — گشت مقبول حضرت دادار
بر سر او که داشت مایهٔ لطف — مهر یزدان فکند سایهٔ لطف
هر که احسان و خود پیش آرد — ابر رحمت بر او فروبارد
هرکه از حرص و آز پرهیزد — بردش در پناه خود ایزد
هرکه آئین نمود رأفت و داد — ایزدش یار گشت و خاطر شاد
هرکه دامن فشاند بر زر و سیم — دهدش اجرها خدای کریم
پنجهٔ دیو نفس هرکه شکست — کرد انگشتر مراد بدست

گشت روزی وزیر زشت نهاد شاه را رهنمون سوی بیداد
که «فلان مرد گنج گوهر بُرد دوش اندر فلان محلت مرد
تاجر مالدار دولتمند مرد و از او بماند خرد فرزند
چون بساطش تهی ز فرزند است مال او خاصهٔ خداوند است
همسرش لیك دارد از او بار بار خود را گذارد او ناچار
زن آبستن از بر شوهر هست اندر رحم جنین پرور
پیشتر زانکه بار بگذارد مادر آن مرده ریگ بردارد
فرصت آن به که مغتنم شمریم بشتابیم و مال او ببریم
ضعف همت گرت شود بابست رفت دامان دولت از دست»
خسرو از این سخن که گفت وزیر گشت شوریده حال و تیره ضمیر
گفت «کای مرد نامبارك رای چون بجورم شوی تو راهنمای
بر یتیمان جفا روا نبود ظلم و بیداد کار ما نبود
من که کس را دمی نیازارم بجنینی جفا کجا آرم
روشن از نور رحم شد جانم دل موری ز خود نرنجانم»
پس بفرمان شه به راه هدی خود منادی بشهر داد ندا

حیر ىا تیع ىیر و ور همای — سار ىابود شاں لعوں حدای
ىسته تیع حکت حىدا ىماں — تا کی راسب کار عالمیاں
چوں تو ار روح پاك و قلب سلیم — حستی آئیں کردگار رحیم
حدمت حلق را کمر ىستی — ىرح دیو فتىه در ىستی
راه آرادگاں گرفتی تو — دسب افتادگاں گرفتی تو
لاحرم شد ىه پیشگاه قىول — ار عىایت عىادتب مقىول
تافت حورشید لطف ىر در تو — سایهٔ حق فتاد ىر سر ىو
هم ترا فیص عیی است رفیق — شد ىصیب ار سعادت توفیق
اینك ار ىهر دفع دیو پلید — حق ترا در رمانه کرده پدید
حیر و ىرحواں حط الهی را — ىر میاں ىىد تیع شاهی را
داد شمشیر حق ىساه دلیر — تا که در راه حق رىد شمشیر
ىحهاں کار طلم گشته درار — دست طالم ر حلق کوته سار
تیع تیری که حق ىدسب تو داد — ىهر داد است ىر پی ىیداد
«ایىدرا» آں حدایگاں رماں — ىرگریده ترا ىکار حهاں
ىعر گردوىه کاسب آں ىاد است — ىر تو ار آسماں فرستاد است

هرکه در عشق پاکبار آمد　　دشمنش رفت و دوست یار آمد

☆ ☆ ☆ ☆

چونکه تنها شد آن شه شیدا　　ناگهان شد فرشته‌ای پیدا

گفت کای پادشاه هفت اقلیم　　بر تو بادا سلام حی قدیم

بر تو از آسمان درود آمد　　فیضها بر سرت فرود آمد

بهر کاری کلان ز جمله شهان　　برگزیده ترا خدای جهان

حالیا در جهان ز دیو پلید　　صد پریشانی آمده است پدید

روز گیتی کنون چو شب تیره است　　اهرمن بر جهانیان چیره است

دیوهائی سر از شرارت مست　　همگی صد سر و هزاران دست

هر یکی مظهر هزار فساد　　گشته سلطان بصالحین عباد

کرده آشوب در زمین و زمان　　قدسیان از شرور شان بفغان

هم ز کردار زشتشان بملك　　در پریشانی اند جمع ملك

پای بیداد هشته تا بمیان　　سوی چرخ است دست آدمیان

گیتی از کید شان شده پرلوث　　خوانده جن و پری هزار الغوث

رفت از دست این جهان خراب　　پای بگذار از هنر برکاب

مجلس هفتم

مرحبا ای برید دمساران   روشن از تو دل نظربازان
عطرسای از دمت هواداران   هست جان‌فزای بیماران
ای خجسته نشان فرشتهٔ عشق   باز خوان بهر ما نوشتهٔ عشق
عاشقان را رسان نوید وصال   «خوش خبر باش ای نسیم شمال»
زنده کن جان کشتگان فراق   مژده‌ها بر خجستهٔ مشتاق
هم ز زلف شکونتلا، باری   هدیه بر جان شاه را تاری
شب او همچو روز روشن کن   بزم او را ز وصل گلشن کن
دوشیانتا بتخت سلطانی   تکیه‌زن شد بفر یزدانی
ایزدش کامگار می‌خواهد   از خدا وصل یار می‌خواهد

* * * *

شه بتوفیق ایزدی ز جهان   کرد کوتاه دست اهرمنان
«ایندرا» آن نگارگر بوجود   که بود بر جهانیان معبود
بهر آذینِ شه بباغ بهشت   غنچه‌ها آب داد و گلها کشت

که پی ررم دیو زست نهـاد   سوی آسمان روی چون باد
نگر در کتاب جاویدان   فصل کوشنده بر نشسته بدان
ای مهاجر ز خانه بیرون آی   که ترا اجرها رسد ز خدای
چون شنیـد او پیام ایرد پاك   سر تعظیم بر نهاد بخاك
شکر این موهبت که کردش خاص   جان سر دست کرد از اخلاص
خورد سوگند از سر ایمان   که بپایان رساند او پیمان
با دل استوار و عهـد درست   شد به پیکار دیو چابك و چست
هرکه در راه حق وداکار است   حق مددگار و ایردش یار است

هرکه بهر خـدا کند پیکار
شود او رستگار آخرکار

باد دانش که بر افق زد چاك | شد ز هفت آسمان بمرکز خاك
تاخت بر اهرمن بعرصهٔ جنگ | راند از کهکشان بساحل گنگ
از ازل بین بعرصهٔ کیهان | دست قدرت دو رود کرده روان
آن یکی شد مجره بر افلاك | وان دگر رود گنگ بر دل خاك
هردو رود از مشیت باری | بموازات یك دگر جاری
شه بالطاف حق چو گشت قرین | شد ز رود سما برود زمین
رفت شه لاجرم بپای هنر | ز یکی رود سوی رود دگر

☆ ☆ ☆ ☆

شه بگردونهٔ الهی در | رخ درخشان چو مهر در خاور
آن فرشته که راند گردونه | می نمودش جهان بصد گونه
بزمین ز آسمان روان گردید | جرم خاکش همی عیان گردید
کرهٔ ارض چون هویدا گشت | بود چون دانهٔ فتاده بدشت
خرد و ناچیز بود در آغاز | اندك اندك همی کلان شد باز
دمبدم شد بزرگ تر بنظر | هردم افزون بر از دم دیگر
دشتهای وسیع و صحراها | رودهای طویل و دریاها

تاجی ار گل بهاد بر سر او   کرد روشن جهانی ار فر او
هم ر عنچــه حمایلی والا   داد ریبی بدان قد و بالا
عالم پیر را بدا در داد   که جهارا جوانی ار سر راد
بود ار ظـلم و جور تیره جهان   رای شـه عدل و داد کرد روان
بر رمـین فیص ار آسمان آورد   حلق را مژدهٔ امان آورد
بود تیره رمین و چرخ سیــاه   گشت تابان ر روی روشن شاه
سر او بر ستاره پای گرفت   دیو رفت و سروش جای گرفت
هرکه آسایش حلائق جست   اردش یار گشت و عهد درست
در ثنـایش بسارگاه فلك   بعمه ها سار کرد حیل ملك
نامـــهٔ کار او بخامـــهٔ بور   گشت بر لوحهٔ ارل مسطور
چون بدرگاه ایردی ر بحست   کرد آئـین بـندگی بدرست
کرد احرام آسمـان تسخیر   اینك آید بخاکدان ر اثـیر
راند مرکب ر عالم بالا   از ثریا همی رود به ثرا

٭ ٭ ٭ ٭

شه روان شد بدوش مرکب باد   ار سما سوی ارص با دل شاد

اندرین کوه گشته‌اند مقیم حاودان بسته دل بحی قدیم
اندر آن غار کاسه‌پای حکیم همچو اصحاب کهف گشته مقیم
اوفتاده ز پای و دست نیاز بدر کردگار کرده دراز
سالها آب حکیم ربانی سوده بر خاک عجز پیشانی
خوانده رب را آشکار و نهان تا ببخشد گناه خلق جهان
جمله مردم ز آشنا و غریب بدعائی از او برند نصیب
اهل عالم ز بهر کسب کمال سوی این کوه کرده شدّ رحال
شاهد دل نشسته در بر او خیل خلق ایستاده بر در او
دوشیانتا چون این سخن بشنید نفحه از غیب بر دلش بدمید
هاتفش مژده‌ای ز دولت داد که همی کار بسته بافت کشاد
گفت آنجا بیابدم رونق در که بیمر با مزه رُونق
بود چون تشنه جان و صاحبدرد گشت خواهان دیدن آن مرد

* * * *

شه سوی کوه تند مرکب راند بس فروکوفت پای و دست افشاند
یافت گردونه جای بر دل خاک شاه از آن شد برون همی چالاک

شهرها دشت‌ها و وادی‌ها حای عم‌ها مکان سادیها
دره‌ها کوه‌ها سیه و لشت همچو نارج پوست کرده درشت
این چنین روی ارص شد سطر راست چون کارگاه صورتگر

٭ ٭ ٭ ٭

ناگهان قله‌ای ندند ار دور نور افشان نسان چشمهٔ هور
سر بقاف ار براری میرد نا فلك لاف همسری میرد
قله‌اش رردگون ر تابش مهر پهن دامان و مرتفع چو سپهر
چون بچشم ملك نمایان شد نام آن ار فرسته پرسان شد
تا چه بود آن بلند کوه عظیم که فلك شد ر تیغه‌اش بدونیم
آن ملك گفتش «ای ملیك این‌کوه که بود برتر ار فلك شکوه
قله‌اش چون همیشه ررین است نام «رریه کوه» ار این است
سنگ و خاکش بود چو زر عیار چرخ گردان ار او گرفته قرار
جایگاه مجردات بود برتر ار جمله کاینات بود
بر سر کوه بین ر نور جلی همچو طور آتشی عیان ارلی
حیل صاحبدلان پاك نهاد که بزهد و ریاضت اند آباد

دوشیاما سرد مرد حـــدا　　برمین بوسه داد و کرد دعا

٭ ٭ ٭ ٭

ناگهان یافت شاه بی کم و کاست　　حایجای عجب ساروی راست

چشم چون کرد زان طرف باز او　　حمسی سد ندید در بارو

شد یقینش که بخت بار آید　　دری دولت بروی بگشاید

شاهد بخت از دریچهٔ غیب　　سماید بر او رخ بی عیب

ز اختلاجات عصوهای بدن　　رازها یافت مرد صاحب فن

هندوان گفته اند بی شك و ریب　　تن انسان بود خزانهٔ غیب

صد علامت عیان ز نیك و زند　　حست در تن برهمن بخرد

بس روایت بود ز عهد قدیم　　ز اختلاج بدن بمرد حکیم

حایحان گر بود بجاب راست　　مرد دانا ازان سعادت خواست

حمش از آیدت بجاب چپ　　گر رسد محنتی مدار عجب

حمس تن هم از یسار و یمین　　از بد و نیك شد نشان سیقین

چون بسوی یمین نظر فرمود　　شاهد آرزوش رخ سمود

٭ ٭ ٭ ٭

ناگهان دید معبدی ار دور چشم بد دور، لمعه‌ای ار نور
دید بـــیری بهرّ بردانی روی او همچو ماه نورانی
سوختــه جانی ار حرارت عسق شکرین کامی ار مرارت عشق
تن برهــه رواں بسور و گدار بیست حورشید را بجامه نیار
سایـهٔ حق سرشــته در گل او تافته آفتاب ار دل او
مار و موران بسی رواں بسرش کرده مرغ آشـیان بموی سرش
آتشین دم ز آبروی عبـا تن ــ حاکی رها بباد فنا
هم براوی معرفت بردار بر نهاده سر مراقبـــه بار
روی ار نور قدس گلگون بود جاه بربر ز هفت گردون بود
بوستانی بر ار شقائق قدس بود برگرد آن حدائق قـدس
بس درختان بطرف آن بستان جرم و سبز مانده جاویدان
خوشتر ار مشك و خوبتر ز عبیر بد نسیمی وزان بدرگهٔ بیر
جویباری رواں ز آب حیات بود دربیس حصر در ظلمات
خیل زوار و تائبان انام همـه در آن حظیره کرده مقام
شد دران جایگاه عرش پناه با دل پاك شاه والا جاه



طفل گوئی ز شیر باک نداشت

حذر از شیر خشمناک نداشت

دیده‌اش چون اسوی استان روت — کودکی دید همچو ماه دوهفت

کودکی رح چورروررلف چوشب — ار حبیش عیان علو اسب

کودکی روی حوب او چون ماه — روشن ار طلعتش شبان سیاه

کودکی زیب کارگاه هنر — روشنی بخش دیدگان پدر

کودکی خوبروی و خوش اندام — که بدش مشتری و ماه علام

حردسالی ر بحت بیدارش — سال‌حورداں بحاں حریدارش

تابش بور حبهه داد گواه — که بود راده ر آفتاب و ر ماه

بود تابان سور یردانی — کوکب بحت او ر پیشانی

ز آفتاب درون بلوح بصر — منعکس صد فروع هوش و هنر

بر قرار سر ار شکوه و حلال — بد فروزان ستارهٔ اقبال

صد نشانش عیان ر دولت عهد — و ار همایون نژاد فرح مهد

بود کودك برسم دمساری — با یکی شیر بچه هم باری

ماده شیری ر هول چون بره دیو — برکشیدی بسان رعد عریو

کودك آن شیر را بقهر تمام — برکشیدی مدام ار بر مام

طفل گوئی ر شیر باك بداشت — حدر ار شیر حشمناك بداشت

آن پرستار ایستاده ز دور   اوفتاده بخاطرش صد شور
شه بدان طفل تا که دیده گشاد   طپشی ناگهش بدل افتاد
سوی آن کودک همایون چهر   گشت بی‌خویشتن روان از مهر
کودک آن بچه شیر کرد رها   شد روان سوی شه چو باد صبا
دل چو از شاه شیرگیر گرفت   بچه شیرش چه سود شیر گرفت
گشت از چنگ شیر چون آزاد   آن پرستار گشت خرم و شاد

☆ ☆ ☆ ☆

لب شه گشت آفرین گوئیس   بوسه‌ها زد ز لطف بر رویش
در بر خود ز روی غمخواری   کرد صد گون نوازشش باری
دست مهری نهاد بر سر او   کودک آرام یافت در بر او
دید ناگاه زان ید بیضا   نقش شاهی بدست او پیدا
نقش خطی که شه نشان بودی   از کف دست او عیان بودی
بعجب ماند شاه در کارش   کرد پرسش هم از پرستارش
گفت «این کودک همایون عهد   از کدامین نژاد باشد و مهد؟»
گفت «هست از سلالهٔ شاهان   پدرش هست پادشاه جهان

تاکه از حق فزایدش نیرو　　دست ماهش بسته بر بازو
شد گره بند آن حرانه پاك　　از قضا باز و اوفتاد بخاك
چونکه آن حرز بر زمین افتاد　　خاست از خیل خادمان فریاد
حمله گفتند «کای جوان هشدار!　　دست بر آن منه، منه زنهار!»
لیك شه زان عجب که درسرداشت　　دست یازید و از زمین برداشت
شده آن جمع جملگی نگران　　دل پریشان ز کار مرد جوان
دل طپان از هراس و لرزان تن　　چهره از هول زرد و باز دهن
شه ازین ماجرا شده حیران　　گشت از راز کار او پرسان
دایه گفتش «که ای جوان غریب　　سِرِ این حرز هست سخت عجیب
زانکه گر بر زمین فتد ناگاه　　می نماید چو افعی جانکاه
بگرد دست هرکه بیگانه است　　حافظ گنج دُرِّ یکدانه است
لیك گر هست مام یا پدرش　　ماند ایمن ز افعی و ز ضررش
وانکه جز مادر و پدر باشد　　زین طلسمش بجان خطر باشد
نیست جز والدین حیراندیش　　در امان از گزند آن سر نیش
من ندانم فسانه‌ات چون است　　که بدستت طلسم افسون است؟

مادرش دختری ز حور العین — هردو چون مهر و ماه گشته قرین »
دوشیانتا چو این سخن بشنید — دل دگر بار در برش بطپید

* * * *

اندر آن دم یکی خجسته تذرو — گشت ناگه پدید بر سر سرو
کودك آن مرغ را بناخ چو دید — گشت خندان و نام او پرسید
نام آن طیر را ز دایه سؤال — کرد آن کودك همایون فال
گفت دایه که «ای محبت قربان — نام او را شکوتلا می‌دان»
شد درم طفل و گفت « تا باشد — نام مامم شکوتلا باشد
غیر او کس شکوتلا نبود — نام مرغی بر او روا نبود»
دل خسرو ازین سخن شد شاد — هم سوم بار در طلبش افتاد

* * * *

تا بشوید ز لوح دل شك و ریب — شاه را شاهدی رسید از غیب
بد طلسمی عجب و سحرآسا — مسحر انگیز عالم بالا
بهر تعوید طفل ز آفت و شر — کرده حرز امان او مادر
تا رهد جانش از گزند و بلا — تا زید در پناه و حفظ خدا

سرو در پیش قامتش شده ىسب چهره ىارار آفتاب شکست
شد حسنش عیان بحلوه گری نه نها چون ستارهٔ سحری
چین گیسوی او نمایان سد دوسیاىا ر نو پریشان شد
لیك آشفته حاں ر محىت و درد رخ گلگون او ر عم سده ررد
ىاعىان حونکه عم ىکار آرد ارعوان رعفران ىسار آرد
قد او حم گرفته ار اندوه حاں فرسوده اس ر عم ىستوه
شاه حون دید روی ریىایس واں قد و قامت دلارایش
کاںحنین حسىه حاں و رار شده دل پراندوه و تں رار شده
ىسرش آتشی حىاں ر شد دیده ر آں و دسب ر سر شد
شعله رد آتش محىت او سوحتش دل ر درد و محىت او
آتش دل ر آب دیده کشاد ں فرا حاك داد و حاں ر ىاد
سه اراں ره که شرمساری کرد سر بپایس نهاد و راری کرد
رد آں ماه شاه نیك اندیش عدرها حواست ر آنچه آمد پیش
شرح هحراں و وصف حوں حگر گفت ىا کام حشك و دیدهٔ تر
گفت ىا گنح گوهر مقصود سرىسر رار حاتم مفقود

کیستی تو چه رسد کار؟ کاینچنین ماندت ایمنی از مار؟
مگر اندرین که دست او باشی که برج آفتاب او باشی
گرده تابان ز چهره چشمه هور هان توئی باب این همایون پور را
ای که پیدا شده خیال تو هست پیدا از او شمایل تو
کان خلقت چو حکم می راند شیر بچه بشیر می ماند
از صفات رخی چو شد لامع هست برهان حق از او ساطع
شاه از این گفته یافت پیوندش شد هویدا که اوست فرزندش
همچو جانش گرفت در بر خویش اندر آغوش مهرپرور خویش
گفت ای نور دیده و دل من روشنی بخش بخت مقبل من
شکر ایزد که از طلیعهٔ بخت میوه‌ها دادم این خجسته درخت
شب هجر از ستارهٔ اقبال شد مبدل بامداد وصال

* * * *

اندر آن دم بغرّه بیضا شد جمال شکوتلا پیدا
تافت بر شه ز طالع بیدار در زمان آفتاب طلعت یار
رخ تابنده همچو چشمه هور کرده روشن هزار مشعل نور

شاه گفتش «کنون مدار هراس   بدر حق گزار بار سپاس
باید آورد شکر او بر جای   غم رها کن دمی بعیش گرای
که ببارید ابر رحمت بار   خوش بیاورد شاخ دولت بار
روی نیکوی تو چو ظاهر شد   قصهٔ غصه بین که آخر شد
آفتاب وصال شد تابان   یافت پایان دگر شب هجران

* * * *

کاسپای حکیم صاحب هوش   روزگاری درازبد خاموش
نور فکرش بعرش در پیوست   از سخن سالها زبان بربست
جان او چون بحق بشد واصل   لب فروبست ز آنچه بد باطل
آن دم از آسمان سروش آمد   پیر خاموش در خروش آمد
هرسه را برد خویشتن بنشاند   پس دعا گفت و آفرینها خواند
گفت «کای دودمان هوش و هنر   باد تان سایهٔ همای بسر
فر ایزد هماره رهبر تان   اهرمن دور و بخت یاور تان
زنده مانید با سعادت و ناز   دلتان شاد و عمر باد دراز!
اینک آمد سه گوهر بی عیب   بجهان جلوه گر ز عالم غیب

زان حکایت بر دولت همراه — گشت آن دم شکوبتلا آگاه
شد ازان داستان دلش خرم — خود بپایان رسید دورهٔ غم
طالب گنج یافت مطلوبش — در بر خود چو دید محبوبش
گشت شادان چوکام خویش بیافت — اشك شوقش بسوی دیده شتافت
گفت «کای شوی مهرپرور من — نور چشمی و افسر سر من!
کام چون حاصلست شکوه چه سود — از جفای تو جای شکوه نبود
از قضا بد که این جفا آمد — ورنه از تو جفا کجا آمد
من که با زاهدان پیر غیور — بخطا از ادب بماندم دور
چونکه کردم رها طریق ادب — دور گشتم چنین ز رحمت رب
هر بلا بر بشر ز رب آید — هم ز کردار بی ادب آید
ای که باشم بجان خریدارت — شب من روز شد ز دیدارت
سالها بی تو من بسرآوردم — گوهرت در خزانه پروردم
بر امانت که بود در تمکین — بودمت من خزانه‌دار امین
این پسر کو در آستانهٔ تست — دُرِ شهواری از خزانهٔ تست
اینك ای خواجهٔ بزرگ جهان — آن امانت که دادیم بستان»

با دو دست ادب بصد اعزار بر گرفتش بلند و برد بکار

بهر او فرهی ز درگه رب بعطائی چنین نمود طلب

که ای تو شهزادهٔ سریر الست آسمان پس آستانت پست

ماه تابنده کمین تو شد حور تابنده چون چنین تو شد

تا دبیر تو در سپهر جلال شد قلمزن عطارد اقبال

تا غلام در تو شد بهرام زهره با گشت مطرب تو مدام

تا که خود مشتری است کیوانت دیدبانی زحل بر ایوانت

تا که گردون چراغ کاخ تو است شد ارانوس بش طاق تو ست

تا ثوابت همه سپاه تو اند همه سیاره پیک راه تو اند

از فراز فلک بتودهٔ خاک بر بن دیو بدخوی ناپاک

تیغ تو چون شهاب سوزان باد اختر دولت فروزان باد

شاه و بانو ز روی صدق و یقین هر دو گفتند بر دعا «آمین»

٭ ٭ ٭ ٭

دل شه چون بخرمی شد جفت زد بدرگاه پیر بوسه و گفت

کای حکیم علیم روشندل بدم تست حلّ هر مشکل

آن یکی را مکان باوج فلک | عصمتش را گواه خیل ملک
پیکرش رمز پاکی دامن | پاک جانش ز خبث اهرمن
وان دگر مظهری ز نور جلال | شده بر قدرت خدای مثال
زمری از نیروی خدای غیور | از نهانگاه غیب کرده ظهور
وین مبارک ثمر ز ریشه جود | شد نهال حسن باغ وجود
ز آنچه دهقان آفرینش کشت | میوه چون او نبد بلطف سرشت
فرع دولت ازان دو اصل که هست | از زمین رست و بر سما بپیوست
شاد باشید، کاین همایون شاخ | گسترد سایه بر جهان فراخ
پیش فرمان شاه راد شجاع | همه گردن نهد وحوش و سباع
تا که عدلش اساس تاجوری است | بنده اش آدمی و دیو و پری است
شش جهت گوشه ای ز میدانش | چار گوشهٔ جهان بفرمانش
بگشاید بتیغ دنیا را | هفت اقلیم و پنج دریا را
جاه برتر ز مهر و مه گردد | بر «بهارات» پادشه گردد»

* * * *

پس بر خویش خواند کودک را | نوشکفته گل مبارک را

همه آیند و نگذرند چو باد | کس نیارد دگر از ایشان یاد
نوبتی زن بداد و دانش جست | چون در این طاق وقت نوبت تست
خوش همی کوش تا بدانش و داد | زنده سازی روان و ایرد شاد
پرچم داد گر برافرازی | نام خود زنده جاودان سازی
گوی دانش اگر در این میدان | ببری عمر تست جاویدان
هم بکردار نیك و قول درست | کار فرمای عهد خود ز نخست
اندرین عرصه ترکتازیهاست | آسمان را زپرده بازیهاست
گردن از کبر تا بیفرازی | که جهان را دگر شود بازی
پادشاهی اماتی است قدیم | که بدستت سپرده حی کریم
چون بسر تاج شاهی است ترا | این ودیعت الهی است ترا
در امانت مکن خیانت بار | با رعیت بعدل و داد بسار
با همه مردمان بخوش خوئی | مهربانی نمای و دلجوئی
منطلب از پی محبت خلق | سلطنت را ز بهر خدمت خلق
همچو خورشید در طلب میباش | پادشه باش و با ادب میباش
کوش در عصر خود که نوع بشر | بپرستند آنچه علم و هنر

ای دلت نقطهٔ محیط وجود ... وی درت همچو قبله جای سجود
ای تو خضر زمان و آب حیات ... از لبانت روان درین ظلمات
ای زمین گشته از دمت گلشن ... آسمانت ز نور جان روشن
من که شاه جهان نامم من ... بدرت کمترین غلامم من
اوفتادم ز پا من مسکین ... دستگیرم شو از دم مشکین
من گدای تو ای شه نیکان ... بنگاهی توانگرم گردان
بخش بر جان تشنهٔ ناکام ... همچو جمشید جرعه‌ای از جام
خیز و از بند فقر نازم کن ... نیکی پند بی نیازم کن
مرد دانا گشاد کان شکر ... ریخت از لب هزار لؤلؤ تر
دل شه جام بود و دانش می ... پیر میریخت می بساغر وی
می گسارید می ز خم الست ... دوشیانتا شده ازان می مست
گفت «ای شاه دانش اندیشه ... گویم از باشدت خرد پیشه
ای ملائک بطوف افسر تو ... آدمیزادگان مسخر تو
شیر از بیم صولتت نرمد ... «باش تا صبح دولتت بدمد»
زیر این آسمان نیلی فام ... ای بسا شه که پرورد ایام

ختام کلام

حالی ای کودک هدایت ما | باز گو راز این حکایت ما

در حکایت که عقل مفتون است | نکته‌ها همچو دُرِ مکنون است

پندها مغز و قصه‌ها چون پوست | مغز پنهان بپوست خود نکوست

پند میوه شناس و قصه چو دار | میوه خوی و ز دار دست بدار

این فسانه ترا چو پیمانه است | اندران دُرِ دانش دانه است

در دانش بجوی ز افسانه | دانه می‌بایدت نه پیمانه

هند چون شکونتلا خود کیست؟ | دوشیانتا بعشق از پی چیست؟

پرده بردار این معما را | «کانوا» «کاسیا» و «منکا» را

این مثلها همه بدستانهاست | پی تعلیم در دبستانهاست

پرده بگشا ز راز پنهانی | گر نئی کودک دبستانی

سر این داستان ز نیك و ز بد | بشنو از من اگر توئی بخرد

کشور هند نزد اهل شهود | هست رمزی ز آدمی بوجود

دوشیانتاست عقل انسانی | برنشسته بتخت سلطانی

اندریں باغ شاخ علم نکار ریشهٔ جهل را ز بیخ برآر
رہ این آسمان مینائی رهنمائی طلب ز دانائی
جهان دانش ار که رهبر تست تاج دولت همارہ بر سر تست
علم گر باشدت دلیل وجود راه جوئی بمنزل مقصود
خواه در کار خود عنایت حق راحت خلق و هم رضایت حق
این سخنها شنید صاحب هوش پندها کرد همچو حلقه بگوش
شکرها گفت شاه روشن رای زد بسی بوسه ها بر آن سر و پای
بود جشن ختام آن سخنش دم مسکین پیر برهمنش
نظر لطف پیر دانشمند همره شاه و بانو و فرزند
آفرینها ز حضرت یزدان خواند بر دودمان شاه جوان
بر شه و خاندان هزاران بار از دعاهای خیر کرد نثار
پس ازان شاه راه خویش گرفت راه دهلی دوباره پیش گرفت

همه رفتند و کردگار بماند
و این حکایت بروزگار بماند

هردو تن کرده حاص دیدارش　　هردو مشاطگان رحسارش
هردو سته کمر بحدمت او　　داده ریب دگر بطلعت او
با دو صد شیوه ار بر آن ماه　　برده پیغامها بحصرت شاه
هست آن بیر تندحو عمل　　رمر عبرت بسرگذشت ارل
چون عیوری شرر برورابد　　ندمی حانهها بسوراند
رهنورد است شه به پنج حواس　　رار گردونه را ارین بشناس
عقل ار حس چو راه حوید بار　　شه بگردونه ره کند آعار
فکرت آدمی براه ادب　　ندیمی شاه یافت لقب
هوش و اندیشه هم‌نشین باشد　　وان بدیمك بشه قرین باشد
بشنو ای سالك طریق کمال　　حلقه رمر طلب بود بوصال
هرکه شد حواستار طلعت دوست　　حلقه سارد بیار حصرت دوست
ای نحات بشارت ار دولت　　هست ماهی اشارت ار عفلت
هرکه غفلت بروی او در بست　　رفتش انگشتر طلب ار دست
باش هشیار در حهان همه دم　　تاکه ماهی نلعدت حاتم
کوش کاندر دلت ر بیهوشی　　نشنند عبار فرموشی

چون خرد حکمران نیک و بد است — لاجرم شه نشانهٔ خرد است

خوبروئی شکوبلا صفت است — خوبرو رمز علم و معرفت است

بود مینکا لطیفهٔ دیرین — حورئی پاك در بهشت برین

تافت بر سینه‌اش ز نور شهود — پرتوی ز آفریدگار وجود

بود در خلد چون بره حسن — گشت ز آباء علوی آبستن

دختری زاد در جمال تمام — ماه گردون شدش ز مهر غلام

گوهر دانش است دختر او — با دو صد دانش است اختر او

هم بدان، ای دل تو پاك از ریب — کاو لطف ایزد است از غیب

همسش نجمه است مشك آسا — همچو آب خضر روان افزا

شاهد علم تاکه پنهان بود — لطف یزدانش نگهبان بود

خواستارش چو گشت خسرو هوش — آن امانت بدو سپرد سروش

وان دو دختر که خواهران وی اند — فرقدانند و همره جدی اند

آن یکی فن منطق است بنام — کار دانش از او گرفته نظام

وان دگر شد کتابت و تحریر — شاهد علم از اوست نقش پذیر

شمع دانش که در جهان علم است — نور بخش از زبان و از قلم است

بود سرها نهفته در کارش پرده برداشتم ز اسرارش
دل شد از کشف این اشارت شاد «ای دل من ترا بشارت باد»

* * * *

داستان شکوبلا عجب است داستانیست درسی از ادب است
ارمغانی بود ز کشور هند ماند افسانه از فسونگر هند
من که افسانه این چنین گفتم طرفه دُر دانه ای نهان سفتم
ساختم فاش سِرِّ مکنونش رشته کردم چو دُر منظومش
در جهان شد ز دانش آموزی نظم این داستان مرا روزی
نسخ این کارگاه هند طراز شد چو زر نقش در نمارس ساز
شاهد هنـــد کرد جلوه‌گری دادمش حلهٔ ز شعر دری
کردم آرایش زحسن هر همت تن نوشیدمش بدان زرنقت
بگلستان پارس زین دو ورق می فرستم ز هنـــد گل نطق
هند دریا و من شدم غواص زان صدف پاره‌ای مرا شد خاص
چون گشودم لب صدف بهنر گشت روشن جهان ازان گوهر
خواهی از تیر آرزو بهدف دُرِ حکمت بجو، بجوی صدف

در دل تست حل هر مشکل — رنگ عملت بنر ز صفحهٔ دل

ای ترا لطف حق همیشه ندیم — کاسپا هست رمزی از تعلیم

پیر راه اسب آن دل دانا — رهبر است او نه پیر و هم برنا

پند او آب زندگی اندور — همسش نفحهٔ روان افزور

عقل و علم اند مانده از هم دور — روزشان گشته چون شب دیجور

دل که شد راهبر ز روز الست — آن دو دلداده را بهم پیوست

خوش بدیشان نمود یاری را — راه نیکی و رستگاری را

شاه چون یافت کار حریف بکام — گشت کاس عقل و علم تمام

عقل با علم تاکه شد توام — شد قرین آفتاب و ماه بهم

بهم آمیخت تاکه دانش و هوش — عقد آن هردو بست پاک سروش

گشت ز آمیزش دو گوهر پاک — نفس قدسی پدید در افلاک

هوش و دانش شدند چون انباز — گشت زائیده جان گویا باز

زاد زان باب و مام گوهر جان — شاهزاده عیان بکشور جان

شیر زمری ز شهوت است و غضب — جان بر او چیره شد ز یمن ادب

اندرین قصه بین اشارت ها — دادم از بهر تو بشارت ها

جایگاه سخنوران شام — سخن آنجا چو ماه گشته تمام

این حکایت که هست نادره بهر — گشت نامی بدهر از آن شهر

شهر شکرلبان شورانگیز — شاد ری، ای دیار شاعرخیز!

معدن ذوق و منبع الهام — ای تو دریای شعر و گنج کلام

پیش گنج تو چون برم کالا؟ — چون کشم سهمی بر دریا؟

خرده‌ای ساخته از آن گنجم — قطرهٔ خود به بحر می‌سنجم

لیک با آسمان نور و بهاست — اندر آن آفتاب همت و سهاست

شد ز وصفش سواد نامه خاص — روسپیدم بدرگهٔ خاص

هرکه این داستان ز من آموخت — گنج حکمت رایگان اندوخت

یادگاری شد از دل افروزان — تحفه بردم به دانش‌آموزان

تا نوآموز پارسی سخن — پند گیرد ز داستان کهن

آنکه زین بوستان گلی بوئید — شاد بادا بحکمت جاوید

☆ ☆ ☆ ☆

سال تاریخ نظم این اشعار — سیصد و سی و پنج بود و هزار

— پایان —

از بنگاله گشت گوهربار　　داشتم قند پارسی دربار

گو بایران برند گوهر من　　طوطیان بشکنند شکر من

٭ ٭ ٭ ٭

شهر دهلی که شد قدیم بهند　　هست دانشگهی عظیم بهند

خانهٔ دانش و سرای هنر　　علم‌آموز و معرفت‌پرور

آفتاب خرد ز اوج کمال　　تافت آنجا بصد فروغ و جمال

اوستادان بخرد دانا　　دل توانا و چشم‌ها بینا

با دم روح‌بخش جان‌افروز　　هر یکی خضر وقت و عیسی روز

نور دانش چو شد ز شرق پدید　　تافت بر جانشان دو صد خورشید

روشنان سما بروی زمین　　شو بدانشگه و بچشم ببین

جان این نظم تا که شد آگاه　　هدیه‌ای شد ز جان بدانشگاه

هدیه‌ام گرچه بی‌نظیر افتاد　　بر در دوست بس حقیر افتاد

هدیهٔ من مثل بدوران است　　من همان مور و او سلیمان است

در کف من چنین متاع وضیع　　شرمسارم ازان مقام منیع

شهر دهلی است جای شعر و ادب　　شاعران اندر آن بعیش و طرب

circumstances In Act I, Sakuntala appears engaged in watering the trees—the commonest of occupations It was perhaps the reading of *Sakuntalam* that led the German poet Goethe to create a similar situation in one of his first famous work, viz, *Sorrows of Werthers* Therein also the heroine Charlotte, when first seen by her lover, is engaged in distributing bread to the other children of the family It may not be a very romantic situation, but it is certainly very natural And strictly speaking romance consists not in bringing in unnatural objects, ghosts, fairies, and dragons etc, but in finding out the uncommon in the common, the unnatural in the natural And paradoxical as it may seem, fidelity to Nature is the most uncommon of all! "The highest perfaction of Art is in all concealment of Art" (Horace) No better illustration could be cited of this than the way in which Kalidas first introduces the heroine to the King and to us also

Perhaps the master stroke of art consists in the harmony which the poet has established between the first and the last Acts It is in an hermitage that the play begins, it is also in an hermitage that it ends with the reunion of the lovers Note

(a) अभूमिरीयमविनयस्य । को नु खलु एवेप विषिध्यते[1] in Act VII This almost reminds one of अयमाचरत्यविनय मुग्धासु तपस्वि कन्यासु[2] in Act I

(b) In Act I, Sakuntala is accompanied by two female companions In Act VII, Sarvadamana too is accompanied by two तपस्विनी s

---

1 This is a place of non violence and freedom Who is then being checked and restrained ?

2 He is in fact being very cruel to these innocent daughters of some forest weller religious recluse

(c) The personality of the King is at first unknown in both the Acts

(d) After the recognition, the distinct change in the address by the तपास्विनीs from भद्रमुख to महाराज in Act VII, almost exactly compares with प्रियम्वदा's change from आर्ये to महाराज in Act I

Lastly a word about the Fourth Act There are in poetry chiefly nine "Rasas" or sentiments, and the skill of the poet lies first in depicting the whole situation full of one or more of these sentiments, and next in arousing the same feelings in the heart of the readers or the spectators Kalidas has fully succeeded in this Critics add to the nine sentiments a few others such as शान्ति रस, कैवल्यरस, वत्सल रस, (i e sentiment of peacefulness, sentiment of spiritual freedom, sentiment of filial love) and many are of opinion that the Act IV is dominated by वत्सल रस (i e sentiment of filial love) But really speaking the prevailing sentiment is करुण रस (i e sentiment of pathos) The movement of the action is so brought about that we are as it were transferred to times of the the story, and feel as if we are the persons concerned We lose our personality, become one with the characters in the play, and experience the pleasure or pain that they must have felt The poet reveals his phenomenal knowledge of human nature The sentiments expressed "go to men's business and bosoms" It is this that has immortalized Act IV and entitles Kalidas to the highest praise

have been described in literature by the absence of the grotesque A comparison of the Satan of *Paradise Lost* with the pictures drawn of the infernal King by his most famous predecessors such as Tasso and Dante shows how Milton could on occasions be boldly original when originality was required Kalidas's originality is much more pronounced in his creating the two entirely new chracters of Priyamvada and Anusuya

The Significance of the introduction of the supernatural element viz दुर्वास शाप (the curse of Durvasa) is to afford a justification for the hero's forgetfulness Here again, it is worth noting that in the original story Dushyanta repudiates Shakuntala *knowingly*[1] because of his certianly unbecoming dread of public scandal Kalidas has therefore sought to purify the hero's character by introducing Dur vasa who is sufficiently notorious for his ill temper in the *Puranas*

Another way of looking at the play as a work of art, is to see how far it satisfies the canons of criticism of foreign literature There are, for instance, the "Three Unities" which according to Aristotle must exist in every drama We may at once allow that the present play cannot be judged by these tests There is, no doubt, the Unity of Action when looked at from one point of view But the Unities of Time and Place are grossly violated It is sufficient to remark, how ever, that the principle of the Three Unities, whenever followed, has led to complete failure and that no author of any note has cared to follow it The principle, honourable in origin and sound in itself, is however

---

(1) सो श्रुत्वैव तद्वाक्य तस्या राजा स्मरन्नपि अब्रवीन्न स्मरामीति कस्य त्व दुष्टतापसि धर्मकामार्थसबन्ध न स्मरामि त्वया सह ॥

(The moment he heard that statement of Sakuntala, the king even though he had a clear recollection, said "No I do not remember anything Whom do you really belong ? I do not remember to have entered with you into the marriage sacrament")

impossible in practic, and unfortunate in its influence Shakespeare very wisely kept himself aloof from this principle The absurdity into which Addison has led himself in his *Cato* by trying to stick to this canon is well known It is therefore foolish, and without excuse foolish, to judge a work of art on the principle of the Three Unities

In fact, one might say that in Kalidas's *Sakuntalam* there is not even the Unity of Action There is, for example, a distinct break in Acts V and VI This is true, but does it mar or heighten the merit of the play as a work of art? The break is necessary for artistic purposes Every one, who knows how dramas are criticised, must know what is meant by 'poetic justice' or 'dramatic justice' This justice consists in connecting error with retribution, and virtue with reward Now the central theme of the play is the love between Sakuntala and Dushyanta But both made a very rash beginning, the king with his indecent haste and Sakuntala with her fulness of passion Even the old Gautami was not consulted with (cf नापेक्षितो गुरुजन) If, therefore, the passionate love was to be changed into pure eternal, constant union, it was necessary to make the lovers undergo some sort of punishment Hence comes the curse of दुर्वासस In Act V Sakuntala is punished, in Act VI it is the King's turn

We might put the situation in a clearer light by asking the question, "What would have been the result if Sakuntala had been accepted by the King just when she went to his capital?" She would have become simply one of the many inmates of his harem There would have been no charm Hers would have been a dull, uneventful life The repentance of the King and the long suffering of Sakuntala make the reunion permanent, complete and matchless

It must indeed be a matter of great pride to us that Kalidas is perhaps the first one to hit upon the clever trick in a play of introducing the heroine to the hero's eye in the homeliest of

Shakespeare took the stories used in his plays, in their bare outline, from other writers, who, in their turn wrote down the tales they had heard repeatedly told or sung about in the days before there was such a thing as written history To Plutarch Shakespeare owed most of his material for the plays of *Coriolanus*, *Julius Caesar* and *Antony and Cleopatra* Oftener than not he takes the very words of Plutarch, and with his poet's wand turns them into poetry Euripides and Sophocles also, the great Greek tragic writers, took the legends that had come down to them, expanded and beautified them, made the heroes of the stories, as it were, live and breathe once more, and turned what had been mere tales into living drama, that is to say, made a play of them in which we actually see the actions performed before our eyes instead of merely reading about them Again, Milton carried from his very youth the high ambition to devote his whole heart and soul and life to the composition of such a poem as posterity should not willingly let die—and he richly fulfilled that ambition by producing the great epic *Paradise Lost* A great deal has been written to show that Milton in the construction of this, admittedly the greatest work of art, borrowed so much as seriously to detract from his claim to originality Now as a matter of fact since the days of Homer, epic poets have regarded borrowing as their peculiar privilege, and rather prided themselves on their skill in utilizing the ideas of earlier poets Milton availed himself of this epic privilege as freely as Virgil, and yet neither of these two great poets thereby forfeits his claim to originality

Kalidas is no exception to the rule The subject matter of his master work, the story of Sakuntala, was taken from the great epic *Mahabharata* The question that matters is to see how the poet dramatized the simple story that he borrowed, and we shall briefly advert to a few of the points in this connection

The first thing to be noted is that Kalidas has done well in sticking to the original in keeping Kanva absent from the hermitage. First this makes the lovers Sakuntala and Dhushyanta freer in their manners, secondly it enables them to meet oftener than it would have been possible otherwise, and thirdly, it brings the indecent haste of the king and the over confiding nature of Sakuntala more prominently to our eyes, thus justifying the necessity of the lovers being made to pass through the subsequent ordeal.

On the other hand, Kalidas has excellently departed from the original story in the *Mahabharata* where a departure was dictated by considerations of art. The character of Sakuntala as painted in the *Mahabharata*, however in keeping with the then socials conditions, was altogether dissonant with the spirit of the times in which Kalidas lived, nor can it be denied that the necessary change made by the poet answers to the true requirements of a play. In the original, Sakuntala is rather too bold, and perhaps endowed with a body of manly sternness. Kalidas's Sakuntala, however, is modest, tender, and anything but assertive. In the original, we are afraid, Sakuntala's love for the king had something of selfishness at bottom and it resembled a contract between two persons. In fact before reciprocating the King's love she makes it a condition that her son should succeed him to the throne.[1] All this the poet has wisely suppressed. In short, the character of the heroine is thus purified. We may observe in this connection that Milton also improved upon his predecessors whenever originality was required by art. Milton's Satan is distinguished from all other demons that

(1) सत्यं मे प्रतिजानीहि यथा वक्ष्याम्यहं रहः । मयि जायेत यः पुत्रः स भवेत्त्वदनन्तरम्
युवराजो महाराज सत्यमेतद्ब्रवीमि ते। यद्येतदेवं दुष्यन्त अस्तु मे संगमस्त्वया ॥
(Sakuntala tells the king "As I am speaking to you in confidence, you give me your solemn promise that the son born to us will become the heir apparent to the throne. I am quite serious — if you agree, then only I yield myself to you.")

Sakuntalam of Kalidasa

G S MAHAJANI

NOT long ago — to be precise, on the 11th of December, 1954 — I had the privilege of presenting His Excellency Dr Ali Asghar Hekmat to the Chancellor of our (Delhi) University, when he received an honorary doctorate The veteran alumnus of that day is now presenting to the public, through his Alma Mater, his rendering of Kalidas's famous play *Abhijnana Sakuntalam*

As Iran's Ambassador for some years in this country, Dr Hekmat has secured a sure place in the hearts of the Indians But many do not know that this diplomat by appointment and politician by circumstance, has always remained by nature and temperament, a scholar and a man of letters With no knowledge of Persian, I am not in a position to name all his writings and publications We find, however, that among them figure translations of some ten plays of Shakespeare For one whose time has many pressing claims from public affairs, this is a remarkable literary achievement And yet the load of knowledge and learning sits lightly on him and he carries it with so much goodness and grace

The present book is a welcome addition to the various publications on *Sakuntalam* that have appeared since after its first translation into English by Sir William Jones and the characteristic appreciation by Goethe His Exellency pays an elegant tribute to our national poet by increasing his circle of admirers, as the book is sure to do It will further strengthen the bonds of friendship and

understanding between India and the Persian speaking part of the globe

To Kalidas — the poet himself — we are bound by a sentiment as much like love and gratitude as any sentiment can be, which is inspired by one who has influenced, elevated and pleased the Indian mind through some fifteen to twenty centuries Of all his works, which are many and varied, *Sakuntalam* has claimed the widest attention Tradition has handed down to us a Sanskrit couplet

काव्येषु नाटक रम्य तत्रापि च शाकुन्तलम तत्रापि च चतुर्थोङ्क तत्र श्लोक, चतुष्टयम।

Freely rendered, it may be explained as follows

> *Question was asked of the critic "In the field of poetic literature, which do you consider as the most pleasing piece?" Prompt came the reply, "Kalidas's Sakuntalam" "What particular portion of the play, pray?" "I should name Act IV" "And any particular part of that Act?" "Yes" said the critic, "four particular verses in that Act"*

This of course is one view But it gives a clear testimony to the unique position that *Sakuntalam* holds in the estimation of the public No apology is, therefore, needed if I describe a few features of the play

It may seem paradoxical, but it is nevertheless a fact that, as a rule the master works of art are not characterized by the circumstance of originality so far as their subject matter is concerned The whole skill of the artist consists first in the selection of his raw materials, and secondly in the method by which he turns them into the finished product

verse a great literary classic of India. Literature, though it uses the form of its age, handles the material of its time, is yet eternally valid, universally significant. It endures, being exempt from limitations of space and time. Though its outward form may belong to its particular epoch, it has enough of universality to attract far distant ages and give them freedom, inspiration and serenity.

Dr. Hekmat has now placed us under a deep debt of gratitude by his Persian verse translation of Kalidasa's *Shakuntala*. Goethe said "I found the reading of the *Shakuntala* one of the greatest experiences of my life." Kalidasa had a moving sense of that timeless India which he expressed in imperishable language. He describes in his *Shakuntala* the forest life with its beauty, power and truth. He describes royalty and its functions in a way that reminds us of Pascal's saying that "Justice without power is impotent, power without justice is tyranny". As in his *Kumara-sambhava*, in *Shakuntala* also, Kalidasa illustrates that love should be based on more than sense attraction. It is something spiritual and has its consummation in the development of family life.

In all Kalidasa's writings the one lesson taught is that the only source of moral power is moral rightness. At a time like this when civilisation is threatened with extinction by a thermo-nuclear war, it is good to remind ourselves that the way to enlightenment is through sorrow and suffering, patience and charity.

I have no doubt that the readers of this Persian translation of *Shakuntala* will be impressed by the community of ideals of the two peoples of Iran and India

New Delhi,
27th May, 1957 S RADHAKRISHNAN

the ages, a great source of inspiration to the Persians. I am only following the old historical tradition.

No doubt the English version of Kalidas forms the basis of my translation. But in order to be as faithful to the original as possible, I had the privilege to work with a very kind and learned Pandit of Madras and, with his help, went through the original Sanskrit text. His assistance proved very useful. He led me to many secrets of this Sanskrit drama and explained the various allusions to the Hindu Religion and Mythology which occur in the text.

My humble work, when completed, was appreciated by Dr. Radhakrishnan, the most distinguished contemporary philosopher of India. He was kind enough to write a very encouraging "Foreword" for this small book. Dr. Mahajani, the worthy Vice Chancellor of the Delhi University, also contributed a scholarly note on the "Shakuntalam of Kalidasa." Hence I felt it my duty to dedicate this book, very insignificant as it is, to that seat of knowledge and learning.

I am conscious that my work cannot be perfect—there must be many fine points and subtle ideas which have escaped my notice—but, at any rate, it is a simple souvenir that I offer to my country from my journey to India.

New Delhi,
October 18th, 1957

ALI ASGHAR HEKMAT

FOREWORD

There have been close cultural relations between India and Iran from before the Christian era. The *Rg Veda* and the *Zend Avesta* have much in common in language and thought. Even when Iran adopted Islam, it gave to it its own special character. The great Iranian poets, Sadi and Hafiz, who are well known for their inventiveness of imagery and fertility of allusion remind us often of Indian mysticism. Farid-ud-din Attar said

> "*Pilgrim, Pilgrimage and Road*
> *Was but myself toward myself and your*
> *Arrival but myself at my own door.*"
>
> — (Fitzgerald's English Translation)

The great Iranian thinkers have had a great influence on Indian thought and culture. For some centuries Persian was the Court language in India but recently these cultural exchanges stopped. They are now being resumed and among those who are contributing to it the Iranian Ambassador to India, H. E. Dr. A. A. Hekmat, is the most notable. He is not only a distinguished scholar but one pledged to the development of Indo-Iranian cultural solidarity. He is attempting to render in Persian

PREFACE

THE book in the hand of my dear reader is a Persian rendering in prose as well as in poetry of the famous drama "*Shakuntala*", which is the masterpiece of a great Indian poet written in Sanskrit sometime between the 1st century B C and the 6th century A D The drama is very well known all over the world

It was in 1914 A D , in the house of the eminent scholar, the late Sir Tej Bahadur Sapru, that I first came to know about such a literary gem, through my learned friend Dr Hadi Hasan, the distinguished Professor of Persian in the Aligarh University, who recited some passages from " *Shakuntala* " After many years, I secured a copy of the first English version of the work (1789) by Sir William Jones, which was followed by a number of English editions by different writers

The force of expression, the magic of the words and the depth of feeling in this Indian drama (Nataka) made me, like thousands of others, a true lover of the masterpiece

As the Persian speaking people were not familiar with this great literary work—one of the best heritages of Indian classics—I felt an urge to render it briefly into Persian Dr Tara Chand, recent Ambassador of India in Iran, encouraged me in this enterprise

I first wrote it in the style of classical narrative, but the poetical outlook of the drama compelled me to compose it in Persian verse also Moreover, it is not the first time that Persia has so aptly adopted a monumental work from India Indian literature has been, throughout

PRTD AT Q PRESS
BY KHALEEL SHARAFUDDIN, 16A MEMONWADA ROAD, BOMBAY 3
AND PUBLISHED
BY SHRI T P S IYER, REGISTRAR, UNIVERSITY OF DELHI, DELHI 8

This book is dedicated to the University of Delhi

SHAKUNTALA

A SANSKRIT DRAMA BY KALIDAS

rendered into Persian Prose and Poetry

by

ALI ASGHAR HEKMAT
IRANIAN AMBASSADOR IN INDIA
AND
PROFESSOR OF HISTORY OF RELIGIONS
UNIVERSITY OF TEHRAN

With a Foreword

by

Dr S Radhakrishnan
VICE PRESIDENT OF INDIA

Published by
THE UNIVERSITY OF DELHI
1957